



ازمیان ریگ ها و الماس ها

/ ترانه های خوابگونه /

احسان طبری

از میان ریگ ها و الماس ها

/ ترانه های خوابگونه /

انتشارات حزب توده ایران

چاپ دوم: ۱۳۸۱

به مناسبت شصت سالگی حزب توده ایران

فهرست:

- ۹ * سراینده گوید
- ۱۱ * در همسرایی پرتوان بهاری
- ۱۴ * سخن گواز بهار
- ۱۷ * فسون کرانه
- ۲۰ * در خاکستر بامداد
- ۲۵ * از نو یافت خویش
- ۲۸ * رنگ های خزان
- ۳۰ * ساعتی پس از برآمدن خورشید
- ۳۲ * شعر و رویا
- ۳۹ * غزلواره ها
- ۵۶ * از میان ریگ ها و الماس ها
- ۶۰ * آتشگون می تپد ستاره ای در سینه
- ۶۴ * و من - فرزند «گرگ و میش»!
- ۶۸ * ای دل تنها مانده شعری بسرای!
- ۷۱ * تا ارمغان گلوه چیست؟
- ۷۴ * ایران
- ۷۷ * در خشم تاریک ابر
- ۷۹ * شهاب الدین سهروردی شهید
- ۸۳ * چون پروانه ای برخاسته از پوره خود...
- ۹۱ * انسان، درخت، آسمان

سراینده گوید:

این گزینه را به تشویق دوستان دیرین شاعر و هنرمند خود، نشر می‌دهم. این دوستان هنرمند که خود در سرگذشت شعر معاصر فارسی زیسته‌اند، ترانه‌های خوابگونه را تا حدی روال ویژه‌ای در شعر آزاد امروزی ایران شمرده‌اند، با کششی به سوی شعر ناب و لذا آنها را در خورد انتشار دانسته‌اند.

ترانه خوابگون، تقطیر فلسفی - شاعرانه اندیشه‌های مشخصی است که با منطق مه‌آلود و شناور رویاها بیان می‌شود. کسی که نخواهد مضمون آن را دریابد، می‌تواند به همنوایی واژه‌ها و شگفتی پندارها بسنده کند. کسی که بخواهد آن را بفهمد، باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرد و در ماورای واژه‌ها گام گذارد. این کششی است به سوی شعر ناب، هنگامی که پنداری وارسته از بند، به جوهر اصلی شعر بدل می‌شود.

در «ترانه‌های خوابگونه» (مثلاً در اشعاری مانند: «از میان ریگ‌ها و الماس‌ها»، «سخن‌گو از بهار»، «چون پراونه‌ای برخاسته از پوره خود...» و بسیاری دیگر)، از جهت مضمون، اینجانب مانند فرخی سیستانی و یا منوچهر دامغانی نوعی «حکامه» در وصف طبیعت ارائه می‌کنم ولی با وسایل تصویری و محتوای فکری دیگر، لذا کاری است کهن با شیوه‌ای نو.

در این ترانه‌ها، از جهت شکل، تحت تاثیر کسانانی مانند والت ویتمن، هولدرلین، پابلو نرودا، فدریکو گارسیا لورکا، سن ژان پرس، الیوت و دیگران هستم. با این نکته اضافی، که همه چیز، چنان که باید انتظار داشت، از پالایشگاه پندار و اندیشه خود من گذشته است.

این آفرینشی است متمرکز و دردناک که در موفق‌ترین نمونه‌های خود، به قول فرخی هراتر آن به رنج از روان جدا شده است. شاید گاه موزاییکی از آن، اگر در چارچوب سخنی، نثری، نقل قولی جای گیرد، بهتر بتواند هماهنگی درونی خود را نشان دهد. به قصد افزودن حجم جزوه چند شعر موزون یا هجایی (که از نوع ترانه‌ها نیست) به گزینه افزوده شده است.

اگر این وصله ناجور باشد، بگذار خواننده بزرگوار، چشم فرو پوشد و ببخشد. نویسنده از دوست مهربان خود س. کسرای به سبب زحمت و مراقبت و همه نوع یآوری، به ویژه تشکر می‌کند.

نویسنده همچنان از ویراستار محترم آقای محمد زهرایی سپاسگزار است. سپاس از «نشریات توده» که کارساز اصلی است و از کارکنان عزیز و فداکار آن جای خود

را دارد.
در جاده بی پایان شعر پارسی، این نیز خاربوته ای است ناچیز که آرزو دارد در
متن نقش های با شکوه و شگرفش جایی بیابد. آه، ای آرزوی فریبنده انسانی!*

احسان طبری
تهران، اردیبهشت ۱۳۶۰

در همسرایی پرتوان بهاری

یک همسرایی پرتوان بهاری
با جوشی سبز و سرد
و در چارمضراب رنگین پاییز
بدرود حزن انگیز برگ ها
نوایی افسانه خیز
از نای جادوگر طبیعت
آه که این دشت های خموش
از چه گفت و گوها انباشته اند
و از آن هاست که شاعر، مدهوش می رود
بر این ریگ های تابنده از نم باران.
*

علفزاری فراخ
در خورد اشتهای ذوق سیری ناپذیر
و هر پدیده این جا مقوله ایست
هر یک با شخصیت ویژه خویش
محجوب، صبور، غمگین یا پر نشاط
واژه هایی از وحدت و تنوع هستی
و ترکیب هماهنگی از ناهمگون ها.
املاح زمین مانند شعله کیمیاگر
در مسامات ساقه ها می دوند
چکامه ایست از استحاله و پیوند
و تکاپوی جاوید سیاله آفرینش
همین رقص نهانی است
که جذبه روح را برمی انگیزد
پرندهگان را به نوا، برگان را به نشاط می آورد
و چون نگاه و نفس خود را باعطر گیاه می آمیزیم
در الیاف طبیعت می آویزیم

قوه نامیه پرچین های خشک را نیز سبز کرده
 و همراه این رستاخیز
 گویی گیاه روح بالا می افرازد
 تا چادرهای سبز درختان مرس و آزاد
 چه صلح آمیز است درخت، این میهمان بی زبان طبیعت
 بستری یکسان برای ماران و موران
 شعری فریبا برای شاعران
 و در شطرنج آنان
 آسمان مرداد کبود است
 امواج زرین گرما
 بر گلبرگ ترد سنگینی می کند
 بالاترین شاخه ها در چنگ گنجشک می لرزد.
 و بالاتر
 پرندگان بزرگ بال شهیر گشوده اند
 و سایه آن ها بر شالی زار می گذرد
 بوته تمشک بر گودال ها
 خواب در هم پیچ شاخه های خارآگین
 که میوه های معطر دارند
 گرچه گلبرها خشکیده اند
 اما با کنگره های سبز و خاردار همراهند
 چماز با خزش پوشنده شاخه های مجعد
 مانند لشگر سکوت همه جا را گرفته
 سطوت آن ها از درختان بیشتر است
 پلهم در این لشکرگاه پرچم گشاده
 بوی شیر تندی گز نه ها
 بیش از زبان آن ها زننده است
 و آنجا زیر افرای یکه زیست
 اوجی و پونه دیدار می کنند
 شاید سخن محرمانه ای دارند
 و در مرداب
 انبوه نی ها ناخرسند می لولند
 و این سبزه های پامال
 از گام آدمیزاد زخمیدار است
 در این آشفته‌گی نسبت

آیا خارهای اسکلم بیشتر حق دارند
یا پرهای سیاوشان
آیا تلخه فرزند اصیل تری است
یا سنبله؟

و این گل‌های کبود چه نام دارند؟
آیا واک‌های خموش آن‌ها بلیغ تر است
یا برگ‌های پرگویی کتاب‌ها؟
و تشنج علف در بادهای شامگاه
مانند عجز یک هستی سپری است
در آستانه سرنوشت!

*

بر سر این سنگ یا آن سنگ بنشینم
زیرا جاذبه‌ای از اندوه

مرا به سوی زمین می‌کشد

خودفریبی است که می‌پندارم طبیعت پیرامون از آن من است
و چون چیناب لطیف جوی زلال را می‌نگرم

تمام فاجعه را می‌بینم

ای هستی سپری در تکرار جاوید!

بگذار آنچه را که ندانسته‌ای

با این بوته گنم نجوا کنم

و با نگاه خیره خود

کائنات را در دمی فرو بلعم

قوتی روان گرسنه خویش را.

در مشک غروب

آواز ناگهانی مرغی ناشناس

آهنگی دیر کرده و تنها

در آستان شبی که آغاز می‌شود

چون تنهایی آدمی در سراشیب عمر

و در زبور شعر آیات وحشت ناک روز واپسین

روز رویش گیاه خاراگین زوال...

سخن گو از بهار

سخن گو از بهار،
از آن گل‌سنگ ملون
که در زیر آسمان گوگردی رویید،
از پرش غبار طلایی بر ماریچ جاده ها،
از گودال ها که آسمانی در خود دارند،
از بی شماره گل های زرد
در بی شماره گل های سفید،
از غرش های محو در لابلای سکوت،
از دلهره گام های ناشناس،
از طیران پرنده در مدارهای هوا
برفراز درختی با ده بازوی گشاده
و ظهور ناگهانی خورشید با تجلی ساحر خود

در میان رنگ ها و حجم ها.

جهان هماهنگی است.
هماهنگی بنفش باز نسترن ها با ارغوان تیره افق.
هماهنگی قندیل های گلی فام شاه بلوط
با تاج لرزان سروها.
جهان پدیده ها است.
رعشه دائمی علف های لاغر و خمیده
و سفر بی سرانجام گل های قاصد
و چرخش ناگزیر برگ های رها شده در باد سرنوشت.

و چشمان من
در قفسه آجرها و شیشه ها
چون به پرواز درناها در لاژورد می نگردد
از اندوه نمناک می شود.
از اینجا تا پرده شفاف ماه،
تا کشور فراخ آب های آسمانی،
آه ای پرش خیال و نگاه!

در این امواج نورانی هوا
که آن را چون شیر گرم می توان نوشید
نغمه ای دور دست بر بال عاج کبوترهای مهربان،
سرود بلورین کودکی است با جعدهای طلایی.
ولوله ای از برگ ها در شاخه هاست،
با آن همه پرزهای سیمین و رگ های لیطف
و آن همه طرح های هندسی و غیر هندسی
آری این گیاهان
از گنجشگ ها و زنجره ها پُرگوترند
و من با همین گوش های زمینی
سرود آسمان را می شنوم
که با باران زرین خورشید
فرو می ریزد.
در جان و در شعر مواد
و در آنسوی کدورت های چوبینه و سنگینه،

در صرف و نحو همه موجودات،
در چکامه پرشکوه آتش فشان،
این گل خون آلود زمانه،
در محطّ پرطنین آبشار،
در همه جا روح من است نشسته و من
در این معبد ارواح آشنا
بین ستون های طولانی نور دیوانه وار می گردم
و با غرش رعد می خندم
تا آنجا که
با شانه هایی خیس به زیر پوشال های معطر پناه برم.

شلاشاپ یک جوی گمراه،
آنجا که منخرین لطف آهو می لرزد
و میوه کال بی صدا سقوط می کند
برسنگ های خزه پوش و سنگ هایی بارگه آبی،
در این مخزن رنگ های بی نام،
در این بازی شگرف سایه ها و روشنی ها
و در این شهرهای پر غلغله مورها و زنبورها
با عزلت خویش
که مانند شراب مست می کند،
با عزلت خویش که مانند ابدیت ژرف است.

فسون کرانه

۱

و از شهر
که چون سیلابی گل آلود بود همیشه روان،
گریختم.
گریختم از پیکر خمیری برده صفتان
و بوی ترش اندیشه های حقیر.
گریختم به سوی جزیره های نور
که بر آن افکار عطراگین می نشینند،
به سوی آسمانی که ستایش گویان به دریا نزدیک می شود.
سرای خود را ترک گفتم
که سرشار بود از بدرودهای نامشهود
و مادرم پریده رنگ و غمین بر آن سایه افکنده بود.

۲

و اینک رهرو برجاده های گردآلود،
از کنار گردهای خسته،
آنجا که در نفس داغ نیمروز،
طلای پرشکوه کرجک ها می شگفت.
آنجا که اعجاز یزدانی در چهره درختان چتری نارون،
ره ماندگان گردآلود را طراوت می بخشد.
در این دشت های زمزمه گر و برکت خیز،
با بذرهای پرنده در نسیم،
با جشن شورا نگیز رودها
و چیزهای بزرگ و ناب که در پرتو خورشید می چرخند!

۳

گاه برسنگ های رگه آبی
در تنهایی ژرف زانوان خود نشستم
و به مرزهای تابش های دور و شیب نورهای نزدیک

نگریستم.
و سپس اشباع از نان خورش عزلت خویش
به راه افتادم.
برابرم بیشه کوهی
که پرتوی گریزان شانه هایش را
چون زنبور می گزید
و پیرامون
گل هایی بزرگ که سفر کنان می شکفتند
و جانورانی نیرومند و خموش و گیاهانی آزمند
پرتوهای بازیگوش و آسمانی که دم به دم ژرف تر می شد.
و خورشید سبز در تالاب.
آه ای شادمانی که بر اوج سپهر می گذری!

۴

از همان منزلگاه گهواره،
کودکی رویایی و خوابگون بودم،
تماشاگر جهانی که از آن می گذشتم،
تماشاگر عشیره بزرگ ستارگان از جاده های سپهر.
مرغانی را دوست می داشتم
که نمی دانستم چه نام دارند و گیاهانی را که نمی دانستم کیستند.
چون شیدایان به بیشه می رفتم
زیرا می پنداشتم آهوبره ای چشم به راه من است
و همه این جاده های زرین به دل من می پیوستند
و از دست من نواله می خوردند.
در جویبار پر همهمه زنجره ها،
نگران سقوط خاموش بلوط های خام،
نگران کی بود سخنگوی آسمان
و گوش به زنگ غزلواره ای که هستی می سرود.
مانند کاشفی در سرزمین های نویافته:
اینجا در یاقوت نگاه کلاغ و آنجا در مشغله جوشان مورچگان،
تبریزی های خدنگ بر تیماج زمین سایه افکن
و دارکوب سرسخت و زرشک های زود آشنا.
از آن رویا تا این بیداری،
آه چه اوجی نفس گیر، آه چه سقوطی هراس ناک!

۵

چون توفان غلطان، رانده تلاش و آرزو،
 به سوی دریا رفتم.
 بنگر!
 صخره گلگون و شکوهمند
 در میان فیروزه امواج و ابدیتی که بر ماسه ها خفته است
 و بندری پر از کشتی های نغمه پرداز و شکیبیا
 و آسمانی که، نیایش گویان به دریا نزدیک می شود
 و پرتوهای مقدس
 چون دخترانی بلندبالا و تابناک.
 وه چه خوش است در فسون این کرانه ها
 که تنها فروغ صبح تفسیر تواند گفت!

۶

و چون آسمان فرزندان نورانی خود را فروبلعید،
 ستارگان
 با چشمان سگان وفادار،
 از فراز بیشه کوه سوسوزدند.
 با ترانه ای معصوم تر از مرگ
 و غمگین تر از شب
 به سوی شهر روانه شدم.
 نمی دانم غروب را سرگریه بود یا سرپرخش.
 مرغانی حزین
 قماش تاریک شب را با صیحه می دریدند
 و ماران تاریکی پیکر نرم گیاهان را می خاییدند
 و جانورانی گنگ
 در مشیمه نمکین مادر به خواب می رفتند.
 اینک
 بازگشت و جنجالی از رعد بر فراز شهر،
 شهری زرد از صفرای کین.

در خاکستر بامداد

۱
با لبخند مرموز
در من منگر که از دردها با خیرم.
آنکه که شکارچیان کار کشته،
در خاکستر بامداد،
بر ماسه های نرم گام می نهند
و رنگین کمان گل
پنجره ها را می آراید،
من، مرد سپید موی،
با سخنان جادویی زمزمه می کنم.
زمان
طپش خویش را در تیک تاک ساعت ها افکنده
و همگان
کشنده باری هستند که بردوش می برند.
ستیغی است از پی هر پرتگاه
و هر گستی پیام پیوستی است.
از افق های دور دست با غرش بشارت گر
ناو بزرگ فرا می رسد.
آنجا که چشم به راهان به تماشا ایستاده اند
و این سنگریزه های سپید
یادآور خنده های مروارید گونی است.
و چه آسمان فراخی است برای بال این کاکایی ها
و چه پرچین های شادابی است
سیراب از شکوفه اقاقی
زمین و آسمان
سرشار از نثارهایی که چشم را می آراید،

زیرا پرند برگ ها بر چهره خورشید حجابی نیست
 و زمزمه انسان ها و زنبورها
 با چکه های شفاف بارانی گریزنده همراه است.
 چون از صندوق آبنوسی که از آن نوایی برخیزد،
 از سنگ های حوادث
 امیدهای درخشان من بر می جهد.
 چه چیز از این بزرگوارتر و شگرف تر!

۲

در کنار این سفره کرامت خیز
 که گردآورنده نگاه هاست
 و در آینه این نگاه های مهرآمیز که از آتش ضمیر تابانند:
 درود بر شما شعله های لرزان
 که شکوه شما را خاموشی تهدید می کند،
 ای غرورهای مطمئن، ای طنزهای دوزنده،
 ای تصادم های ناپیدای امواج روح
 که در چاره گری ها و پرس و جوها درمانده اید!
 چه تلاوتی است در این لب های فرو بسته
 و چه پرتویی است
 از بناگوش گلگونتان ریزان که خموش است و ناشنیده؟
 این نغمه دورادور فرشته گون
 که با گیسوی نسیم در می آمیزد.
 این شانه های خسته و ابروان انکارآمیز!
 این همه نقش های هستی در وزش خاکستری بامداد!
 آیا مسافری تنها مانده به کهکشان می رود
 یا از کهکشان باز می آید؟ ای قهرمانی!
 ای پور نبرد!
 ای فرزند دلیر پدری دلیر!
 بر آن سرزمین بپوی که بر آن گیاه خوشبختی می روید،
 که نه هر زمینی هر گیاهی داد.
 و این گیاهی است در دوستی ها روینده و در پستی ها پژمرده.
 آری پهلوان بایستی که بر این دیار گام زند
 که خوشبختی پاداشی است نه دهشی.
 شاید نورها و موج ها همبسترند

و آهنگ های روان به یاری آنان برمی خیزد؟
پس بگذار این دست های پُرچین،
پنجره ها را که توری نوشسته دارند، بگشاید،
تا تابش صبح شانه ها را منقش کند.
اینک پرخاش است
و ترکش و گسترش روح
و سراسیمگی عاجز که به سوی پایداری می رود.
ای اسبان سرکش در پویه گردانگیز خویش
وه که چه تند می تازید
که هراس انگیز است دیدنش!
تمام هستی من
تصلب رگ ها، سخت شدن دل، خشکیدن چشمه های اشگ،
ریشه دواندن احساس است
و تبلور یک انسانیت رزمنده و خواهنده
که تا دروازه های زرتاب
در یک همسرایی بلورین خوابگونه گشوده شوند.
و من که از قبیله دردمند شاعرانم
با این سرشتم که گر با تیغ برانی،
با عناد باز می گردد.
مرا مبادا روزی بی سرود
که در آن آنچه سزاست حس می شود
و آنچه حس می شود برخامه می آید،
که در آن ستاره های رخشنده بسیار است،
پس چه پروا
از جرم های تاریک
و این نان خورشی است در خورد خدایان،
نه برای چارپایان!

۳

قطارها در ولوله خود خسته اند
و ناشناسانی در پناه چترهای خیس گام زنان.
این آخرین پچپچه های نامفهوم
و واپسین شیپورهای حزن آور بدرود است.
و سپس

جاده هایی پایان ناپذیر در فروغ رمز آمیز صبح گاه
 با گریز ابدی بیشه ها و تپه های ریگ
 و دیوارهای دود آلود و برکه های پرآب.
 نقش های حیرت انگیز هستی
 که معمایی است ولی خواندنی،
 مانند جنبش چابک دست های آموزگار
 با چنبره های شلجمی و اسلیمی،
 مانند نشد ذرات نورانی در فضای نیم تاریک،
 مانند تلاش رهبر این ارکستر عظیم که سازها را به گفت و گو وا می دارد
 با برق دندان سفید،
 با رقص انگشتان لاغر،
 با جنبش ابروان پر پشت.
 اینک

صف های پر ولوله درفش های ارغوانی فرا می رسند
 و گرمب کوبنده هزاران گام جست و جوگر
 و طنین بانگی که روشن است
 چون پيله ابریشم
 و بلورین است مانند چشمه ساران.
 پس ای دژخیم ها بگریزید که قیامت شما فرارسیده.
 ای جباران که هوس ها را جایگزین محبت ها کرده اید
 و انسان را گرگ انسان ساخته اید،
 با نیزه رزم به سوی شما می آیم.
 اگر در جوانی ترانه امید خواندم،
 اینک در پیری سرود پیروزی می سرایم.
 از آسمان آذرخش خود را باز می ستانم
 و از خورشید پرتو را.
 اگر توانم رزمید،
 پس آرمیدن فرومایگی است
 و اگر توانم برخاست، پس خفتن ناسزاست.

۴

تا کی و چند واژه نامه روح را توانم کاوید.
 پس دست در دست این سربازان گردآلود
 باید به سوی خط روشن دشت پیش روم،

به سوی ابرهای مرمین،
به سوی پیکی با پیشانی شاداب
که خنده بی غمش مرا هم مبهوت
و هم مجذوب می کند.
دیگر کدام تنهایی
با این همه سروش ها که در من است؟
دیگر کدام تنهایی با این پتک به دستان غل شکن.
صحنه را هنر پیشگانی پرندپوش پرسیخته اند
و تماشاگرانی بی حوصله در انتظار کلوچه گرم.
سپس پرپر پروانه های رنگین بال بر مزرعه ای از گل های کبود!
آری از این راه بیا
که بر آن ردپای شیر است تا آن کاخ زیبا
که برای خویشتن بر پای داشته ام
که در آن هر دیواری را سرنوشتی است.
همچون بوزینگان
در برابر طنبور گنگ نماندم
و با خرد زمینی، با خرد راستینه،
که چون بیانگر آسان ترین است، بیانگر دشوارترین است،
با جنون و جنایت شاهان رزمیدم،
با کرداری سخت و گفتاری نرم،
گویی چکه های شکیبیا و سنبده باران بر صخره تاریک.
آه که چه دیرنده و سخت کوش بودم!
آه، ای امید نیروبخش انسانی.
آه، ای سرسختی مقدس!

از نو یافت خویش

۱

زندگی من شتاب و آرزوست
و بیم هایی که در خواب رخ می کند
و آنهمه سکرات گره شده در اعماق جان
که بر نیشخندها و زهرخندها سایه افکنده.
ای خدعه های تکرار شده و ای رنج های مقدر
در مشت های تهی شما برای شاعر چیزی نبود.

شبگیر،

با لبانی درهم گزیده
از شیب سرد ظلمت تا پرتوی ستارگان بالا می روم.
آیا آوای بی بانگ گام هایم را می شنوید؟
شبگیر در آستانه کوهساری
که در رنگ آمیز سیمین ماه خفته می گیریم.
آیا فریاد بی زبان ناله هایم را می شنوید؟
و به هنگام کبودی صبح
با عصایی گره دار
از همان تنده ناسور می گذرم که نیای من گذشت.
طیبیان جهان
در چنتای اسرار آمیز خویش کدام اکسیر را نهفته اند
و آن روز

که از کوره تفته
این پولاد زنگار خورده را برکشند،
آیا می توان از آن شمشیری ساخت؟

۲

شب تاب را با فروغ خود در این گم بیشه رها کنید
و از پرهای سمندر مشعلی برافروزید
زیرا گوهرها در ماورای ظلمات اند.
این کاروان ها سخت خسته اند.
میر کاروان را بگویید عنان درکشد.
کمی بر این دشت های معطر چون مه شامگاهی
بیاساییم
و به نغمه دوردست شباهنگ
دل سپریم
و در ارغوان فردا
بازی پرتو را بر سنگریزهای بنفش بنگریم!
با آن دیوارها که برپاست
و با آن دیوارها که فرو ریخته،
با همه بانگ های زنده و مدفون
و نیز با پیکر اثری من به پهناوری باد
بر این پل ها و دشت ها بگذریم.
اینک غبار ماه فرو می نشیند
و نم ژاله ها گونه ها را سرد ساخته.
گاه سفری است در ژرفا،
در آن سوی نمودها و پندارها.
این است نغمه ای ناتمام
در باره اندیشه ای نافرجام.
و بر این کتاب های چرمینه
نقش های اسلیمی است.
کیمیاگر
در سکوت اندیشه اسیر اشباح است
ولی آخر زر واقعی در دل صخره هاست.
پس آن سوی نقش ها و اشباح
چنگ در طنین رزنا بزنیم!

چنگ در محسوسات!

۳

شراب خود را
در جام من فرو ریز و شراب مرا در جام خود.
گل ها و قطره ها،
نورها و پولادها خویشاوندند.
ستارگان بر سمند توفان ها سوارند.
بی زمزمه باران نیز می توان راز فروردین را دانست.
اکنون
بر درگاه گورستان ایستاده ای
پس لمحه ای واپس بنگر
تا چون همسر لوط برجای نخشکی.
دست ها را در خاکستر تفته فرو بر!
بنگر این اخگرها چه گوارا هستند
و ملخ زمین را
در زیر پوست های ستبر خویش احساس کن!
سنگ ها و رنگ ها
سرود مرا باز می خوانند.
من کبوترهای آشتی را
همراه شاهین های جنگ رها ساخته ام
و در میان گلسنگ های تناقضات
با پیشانی خونین راه می روم.
آه ای شاعر رنج و خیال!
قلب خود را به این تیرهای جهنده عرضه دار!

رنگ های خزان

درخت خزان زده
در پرتو زرتار چه باشکوه است
چون زیبایی زنی سالمند.
و این همه توده برگ قهوه ای روفته
بر چمن مغز پسته ای
و شرشر آب چشمه های نهانی از شیر بزنجین
در جام سنگین
و جیک جیک غمبار هزاران گنجشگ
از شاخه صنوبرهای رده بسته!
کشیش با ردای سیاه،
کارمند پیر با بارانی نیمدار،
پیرزنان خمیده
بر سنگفرش رونده چون سایه ای چند،
برنده شاخه میرنده زندگی،
اینجا تلی پر از نارون،
آنجا بیشه دشتی در نورمات روز
و سپس جاده های پیچاپیچ و باغ های گردآلود
و خانه های سپید دیوار و دبستان های پرغوغا.
در پس کاج های بلند بالا و ابریشمین برگ،
باروی سنگی کلیسایی با گنبد نمناک
و چلیپای پروقار
و پنجره های تنگ و بام سفالین

که از آن بم گرم و نافذ نماز می تراود:
 آمیزش
 یک هستی گریزیاست با ابدیت پندارها.
 خنکی را بر پوست،
 گرما و کشش کهربایی سرانگشتان خود را بر شقیقه های طپنده،
 نشست آرام و سودایی نگاه خود را
 بر شاخه های لرزان،
 خورد شدن استخوان برگ ها را در زیر گام خسته،
 آسمان دود گرفته را که در آن دور به سوی ناپیدا،
 به سوی شعله های گوگردی پاییز
 دامن کشان است، حس می کنم
 با انبوه گردش کنندگان و جدا از آن ها
 می پویم،
 غوطه زن در من خویش
 و با تلاشی بیهوده خواهانم
 تا تمام سرشاری این دم را در درون خویش بنگارم:
 از پرچین ها
 و گل های اطلسی و مروارید
 و پنجره های روشن و پرستوهایی که آب می نوشند
 و زن روستایی
 که با کج خلقی سخن می گوید
 و بلوط های برشته بر ذغال های تفته
 و مخروط طلایی ذرت ها و دوش شیطانی برگ ها
 و وزوز زنبور پرتاووسی
 و افت خموشانه سیبی سرخگونه در تاریکی شاخ ها.
 این خاتم کاری پدیده ها،
 روان ها و سخن ها که سازنده رودبار زندگی است
 که در کالبدم پویه بی درنگ آن می گذرد.
 اینک شامگاه پرافشانه
 و فروغ کلبه ای بر کوه
 مرا به سوی خانه فرا می خواند.

ساعتی پس از برآمدن خورشید

بر دامنه کوه،
دودها و مه های فیلی رنگ موج می زند،
نور، درختان دور دست را برجسته و نزدیک ساخته،
گویی همه چیز به سوی آسمان ها برمی خیزد.
خورشید بامدادی
رنگ مینوی بر اشیای فرودین زده،
تیرگی سرشتی آن ها را ربوده،
و همه را با گوهر خود انباشته است.
پیوند زمین است با آسمان،
سپنج است با جاودان.
خویشاوندی گوهرها و سرشت هاست.
خود را در پرستگاهی شکوهمند
در برابر ایزدی نیرومند می یابم
که طبیعت نام دارد
و از دریافت بی کرانگی
و احساس بی مرگی و نیایش و سپاس سرشار می گردم.
گوش جان من
به بانگی است به تابناکی بلور و بی آلایشی نور!

*

*

ای چه بسا روان آدمی
در برابر پدیده های پیرامون در بسته است.
ناگهان چیزی رخ می دهد

و روان به ناگاه
 بستر خویش را ترک می گوید
 و در سپهر رازناک به گشت می پردازد.
 اینک پدیده ها
 بود و نمودی
 دیگر دارند
 و مابین آن ها و روان کنش و واکنشی است.
 در این دم است که جان
 از برخورد با پدیده ها زمزمه می کند
 چون ساغری پاکیزه و شکننده.
 و در منظر او
 خط ها و گوشه ها ژرف تر،
 رنگ ها تابان تر است
 و از همه چیز شگفتی و زیبایی می بارد
 و آنچه که بی نمود بود
 دل انگیز و فریبا می شود.
 از خشاخش برگ ها
 و شکستن شعاع در بلور آب
 و غلطش ژاله
 برگلبرگ
 و زنی که گیسوان خود را شانه می کند
 و بانگ گلو گرفته خروس
 و خوشه های بنفش انگور و مشک نازک دود
 بر شعله های کبود افق
 و نگاه غمین مردی سالخورد
 لمیده در آفتاب مهرماه
 و لبخند مرواریدگون کودکی
 که کبوتری سپید در آغوش دارد.
 و این بیداری
 روان زندگی اوست
 و ای چه بسا
 که روزگار در خرفتی و خفتگی می گذرد.

شعر ورویا

سخن گو از دشواری پرش نخستین
بر این شیارهای زرد و تشنه لب
بر این دشت سیمرنگ موج ها
هنگامی که دریا می خواند به کرانه های اسرار
و ستاره گم
و بر فراز سر، ابرهاست
و در زیر پا، گردابی است پیچان.

تمام عمر
گدازش و سوزش و تقطیر دردناک
در انبیک تاریخ
و لال بازی شورها
و کشف حیرت خیز سرزمین ها

و سفر ماجرای در اشیاء و پدیده ها
 در این آزمون ها
 شکیب و نیروی گوارش خرد خود را
 سنجیدیم: دشوارست.
 فریادمان
 در چکاچاک دشنه های کین و خودخواهی
 گم شد
 ولی
 جوینده را حق است که بانگ کند
 بگذار آن را دیوارهای گنگ
 و بت های چوبینه
 نشنوند
 عصب ها و قلب ها می شنوند.
 مدام بر درهای بسته کوفتیم:
 - بگشایید.
 نوازنده چیره دستی در آن سوی می نوازد.
 از نغمه اش لحظه های ستاره گون
 و اندیشه های شفاف
 فرو می پاشد
 مانند رقص آنوسی دختران سیاه پوست
 که زینت های طلا دارند.
 انسان ها و موج ها و شعله ها
 با آن برمی جهند.
 بگشایید
 می خواهیم همه مرواریدهای روان را
 در پایش نثار کنیم.

این همه دیدگان تابناک و لبان پرسنده
 که مانند نوارهای خونین
 در لرزش اند
 چه هستی شگفتی است آدمیزاد!
 چرا به سوی معبد بزرگ خورشید
 نمی پوییم
 اگر برای خود نیستیم؟

از این دالان ذرات
تا کوره الماس
جستن کنیم
زیرا
عذاب طلب
ما را می پالاید
و پایان تن
آغاز روان است.

اینجا
شهری است پر از برزن های سخن گو
جنگلی است انباشته از سایه های کبود
مرغزاری است آراسته به گل های محجوب:
ارمغان پنجره های گشوده
ارمغان پلک های لرزنده
در کویر مرده فضا
این
واحه سرسبزی است
با نخلستان
کلبه های گالی پوش
قبیله های طرب ناک
ولی
بادی بیرحم
مانند رودخانه گل آلود
جاری است.
و پچیچه تاریک تفتین و تفرقه را
از خانه ای به خانه ای می برد.
در بیشه های صنوبر
در دبستان های نوساخته
شعله غضب آلود
چون نیش افعی
همه جا را می لیسد.
تندیس ها و مرمرها
در دود تلخ

گم می شوند.
کیوترها
نغمه خود را در گلو می دزدند.
آه!
انسان را دریا بید!
ای دست هایی که خانه آزادی را آراستید
به رگم ساطورهای خون چکان
به رگم گل های سربین
این خانه را به خانه آرزو و دوستی بدل کنید.
اعجاز فرزند باور است
و مغناطیس خود را
از رگه تلاش ها بر میمکد.
صخره ها با گل سنگ های ملون
گذرنده با گیسوان شبه رنگ
چشمه با چیناب جیوه فام
افق
سوزنده بر درختان مجعد و موج بی پایان تپه ها
همه سخت دل انگیز
و سراپا تسلی و امید است.
ولی در ژرفای شب
پرش خفه شبکورهاست
و جادویان،
شیشه زهر در آستین،
دشمن دگرگونی و نغمه اند.
برماست که در این کشتی بادبانی
بر سکان، استوار بایستیم
تا با گام خود فرسنگی چند از راه آرزو را
در نوردیم.
با کاکایی ها به آسمان برخیزیم.
تا افق های شنگرفی را سیر کنیم.
زمان را دریابیم
که جاودان نیستیم.
زمان را دریابیم
که در یرایر آن پاسخ گوئیم.

پس از طنین ناقوس
کودکان همسرا
سرود خود را آغاز کردند:
شاهپیکر ها به شنا درآمدند.
سمندهای سپید
در گل های آبی
تک و تازی موزون را آغاز کردند.
نوار رنگین کمان
در آسمانی با ابرهای گسسته
ظهور کرد
گویی
بر قوس اثری آن
رسن بازهای نور بر می جهند.
اینک افق دور
مانند آینه شفاف است.
و شقایق سرخ را
مروارید ژاله ها
ستاره نشان کرده اند.

زندگی
سایه ای سرگردان
سخنان لغو یک دلچک*
پنجه تدریجاً خفه کننده یک سرنوشت دژخیم
پر پر احتضار یک پروانه در تابش فرار آفتاب**
نیست.
جویی جوینده است
غلطان بر ریگ های زرین
رزمنده با خزه ها و جلبک ها
که همواره به سوی دریای فراخ نیل فام می رود
تا به بخشی از تاریخ بدل شود.
در آن
رزم و رنج
توامانند

تا قلب طپنده را
 به سنگواره ای از لعل بدل کنند
 به گنجور زمانه بسپرنند.
 آن را زنگ و کپک و موریا نه نمی جود
 و از آن آجری برای کاخ سرنوشت
 در سیاره لاژوردی ما می سازند.
 خوشبختی

نه در متن زیور است
 نه آنسوی مرگ
 نه در شعله های شراب است
 نه در برق سکه ها.
 خوشبختی!

نه خرافه عاجزان است
 نه عصاره خواری و بردگی دیگران.
 آن را

این سوی مرگ
 با سه سلاح اعجازگر کار و پیکار و همبستگی
 می سازند.

ماه غبارآلود
 با چهره گچین
 از لای ابرها
 نور خود را چون شبح
 بر علف ها و آب های راکد می کشاند.
 خاطره ها گاه نامطبوع
 مانند لمس زالوهای چرب
 چندان آور است.

چون ورزهایی بودیم
 که در گل های چسب ناک
 به زحمت می رفتیم.
 سه چهره داشتیم:
 دیروز، امروز، فردا.
 یعنی جهان را
 در لحظات چرخش بزرگ

در لحظات تنش بزرگ
در لحظات سرنوشتی اش
دیدیم.
غبار کسالت را از پیکر فروروییم
و با امید به شعله های سحرگهان
در دل سکوت دلربای سپیده دم
محو شویم.

پاییز ۱۳۵۲

* شکسپیر: مکبث، پرده ۵، سن ۵
** تورگنیف: در قطعه ادبی بس است، بند / ۱۴

قدما شعر را کلام مُخَبَّل گفته اند، گرچه موزون
حقیقی نبوده است و اشعار یونانیان بعضی چنان بود و
در دیگر لغات قدیم، مانند عبری، سریانی و فرس، هم
وزن حقیقی اعتبار نکرده اند.

خواجه نصیرالدین طوسی: اساس الاقتباس

غزلواره ها

۱
جان من،
آویخته از مخمل نسیم،
موج زن بر انگبین دل انگیز بامداد،
چون سایه ای آبی
می سترد در لائورد ژرف.
در این خموشی ناب،
سرشکی گدازنده،
ناله ای در هم فشرده
بر سرنوشتی که می گسلد.
ای روان من،
ای بیگانه مرموز!
کدام درد از خواب نیستی برانگیخت؟
از چه می نگری بر آسمان سرنوشت
چون تشنه ای بر خوشه آبدار؟
از چه نیازمند و سر به زیر
ایستاده ای در پیشگاه لب بسته ابدیت؟

ای مومیایی کهن آرزوها!
سرگشته در شب گنج افروز هستی!
دست های خسته ات آن الماس نایب را خواهد یافت،
ولی نه در صلح غم انگیز رویاها،
بل در ستیزه آتشین رزم و طلب.

۲

سحرگاهی خشمناک بود
با غریو کرنای و توفان ها
گره می بست در سینه آسمان
و شهبازانی سیه بال بر فراخ دشت نیلگون.
و اینک:
ستارگان بر چیناب ها نشسته اند
و از دوردست
ماهگیری گمنام نوایی ناشناس می خواند.
بر سرایش پرتوها
گردان های فرشته می لغزند،
با گریزی خوشاهنگ
به سوی بیشه مهتاب پوش
و در زیر درختان مهربان خموشی
آب نازک بدن
در مشک شب می خندد
و فراموشی ناب پرده گسترده است.
هنگامی که نسیم سرگردان
در باغ خسته می خسبد،
هنگامی که کلاف شب
رشته خویش را گره می زند،
هنگامی که سایه های نرم شامگاه
بافته می شوند،
برویم تا ارغوان افق بنوشیم!

۳

خسته ام از انتظار، ای برادر غمگین،
و از اشک های جاوید

بر آستان خدایانی تاریک
 و آرزوی بازگشت پرتوهای گمشده
 در گورگاه سینه خویش.
 ماه آینه افکند
 بر خموشی پاک
 و آب جادوگر فریبا خندید
 و گلبرگ ها از اکسیر فرار خواب انباشته شد
 و گیاهی طلایی در نهانگاه روانم رویید.
 آه ای حضور دلپذیر شبی نامعلوم
 در کنار سایه ای به عزلت محکوم!

۴

من شیدای فنای صوفیانه ام
 در سپهر فرازمند راستی ها.
 اندیشه ام
 که چون ترنج بهستی
 عطراگین است، بهر بی باوران
 بی ارج و بی بهاست،
 مانند سوره مصحف
 در نزد ربن یهودی.
 گیرم که گراز پلید دروغ و فریب
 پرزاست،
 ولی سمنند چالاک زمان
 شب پیماست.
 بامدادی
 خرد ما نیز
 چون کره هور با جوشش نور خواهد درخشید.
 و آن روز که مرده دروغ را،
 چون لاشه گندیده ابلیس در تابوت
 می برند،
 عروس حقیقت
 به دلربایی یک پری
 با سایبان زر خواهد گذشت.

۵

در بوران سرد زمان،
آدمیزاد به آسمان تیره گون چشم دوخت
و با آوایی نژند پرسید:
«آیا در آن فراز کسی است؟»
و سپس از هر شاخه هر بار، هر ستاره
یاری خواست،
در آن ها خدایی جست.
غافل
که از درماندگی اندوهگین
آرامشی بر نمی خیزد
و گوهر شیچراغ را
باید از ژرفای پارگین بکافت،
با ناخن هایی خونین و چرکالود!
چه کسی دوست نمی داشت
که با خواندن یسنا جادوی هستی می شکست،
گنج نهان، سینه می گشود،
ولی
«گیتی است! کی پذیرد همواری»
بی دندان فشرده بر جگر.
باید با سری پر از خورشید،
با بازوانی بی امان،
به سوی نبرد رفت.
نبرد! این است بهروزی.

۶

زندگی
گذران خوکان نیست
که نواله گندیده را لیف می کشند.
یا از آن وزغان نیست
که از گند لجن زار سرمستند،
یا جست و خیز ولنگار یک عنتر،
تک و تاز ترس آلود یک موش،

هلله شهوت های بی افسار،
 پروار شکمخوار،
 چرنده ای بیغم در چراگاه جهان،
 با پیکر غضروفی چون پیکر کرم،
 با نیروی فریب چون نیروی ابلیس.
 آن روز که رگبار آزمون بغرد،
 آن کس که بنجل چنین گذرانی را بر شانه می کشد،
 تنها مترسکی است
 در چمن سوخته،
 رها شده و گسسته،
 بی ارج تر از ژنده چرکین،
 بی بهاتراز سفال شکسته.

۷

چون شمع های باروتی،
 خورشیدهای کلان پیکر نیز،
 در شب بی پایان آسمان فروسوخته،
 می میرند.
 ولی آدمیزاد سرفراز را
 تاب سپری و سینجی بودن نیست.
 این اوست که به ضد بت های جادویان برخاست
 و با شهپر سیمین
 سوی آسمان پرید،
 خواه در جانبازی عرفانی حلاج،
 خواه در شورش پرشکوه مزدک،
 زیرا
 سرانجام باید پیوندی جست
 و این گوشت طپنده را
 از چنگک جاودانی آویخت.
 آنجایی که پهنه تیرازه های خاموش
 و برگ های پوسیده نیست،
 بل گستره جوشش خون های زنده است.

۸

شامگاهی،
همراه مرگ روز،
سایه دلتنگی بر روان من افتاد.
غنج های رازناک شادی ناشناس گریخت.
چرخ اندیشه و پیکار
لنگی یافت.
چنان که گویی
رسنی ناپیدا مرا می کشید،
به دنبال جنبش لخت ابرهای خونین،
به سوی دشت شتافتم.
آنجا بر سر سنگی
که چون پلنگی پرنگار بود،
نشستم
تماشاگر زمین و آسمان:
فواره زرین شهاب ها
می جهید.
فروغ پر اسرار اختران
سرودی مینوی می خواند.
خشاخش خرسند سبزه ها،
چون پچیچه فرشتگان در آستان خداوند،
اندیشه های زخم‌دار را
درمان می کرد.
دیدم که دلم
از گدازش خونین باز می ایستد
و اینک از چمچه سرنوشت
خوشایی می نوشد
که گوارائیش برجان می نشیند.
شگرفی طبیعت،
کلاف سردرگم را بی هر دشواری واگشود
و مرا برای هیاهوی رزمنده زندگی بازآفرید.

۹

برای گفتاری گنگ
و گام هشتن در سراهای ناشناس

که در پس گلیم خاکستری خموشی
نهان است.
برای شنیدن افسانه بی زبان عناصر
و واگویه آن‌ها در سرودهای پریشان.
برای دیدن لک خونین لاله در سنگلاخ،
جوانه نوزاد بر هیمه پیر،
دود تلخ در پر نیان مهتاب.
برای نبوشه راز شب تاب‌ها
و نوای خموشی ویرانه‌ها
و کوچ نژند درناها
و غوغای گرم زنبوران عسل.
برای تکرار خویش در آینه‌های بیشمار
و یافت خود در آبگیرهای ژرف
و دیدن ناپیداها

...

نگاهی بایستی چون الماس،
خردی سوزنده چون خورشید،
ولی نرم
همتای آب
و سپس زبانی، آهنگی، دردی.
و چه زیباست
در هر برگ لرزنده
جهان سترگ را جستن
و با شیفتگی بت پرستان
به تماشا ایستادن:
در پیش اندام عشق انگیز ناهید،
ناله سپیده دمان چکاوک،
تابش پرنیانی لادن
از فراسوی مهی آویخته بر چمن!

۱۰

آنکه که در هم شکسته از فشار درون،
بر سمنند خسته ایمان،
در پیش دیوار افکار می ایستم،

در شیون وحشی چرخ های زندگی،
رنجی پرتوان از روان
چون جوی آتشین پولاد می گذرد.
پیکر تناور پیلان
به پارس خشم آلود سگان،
به خارهای زهراگین رشک و کین،
بی اعتناست
ولی دریغ که بادهای خاک بیز
گلبرگ های سبک را می رویند.
آه ای آرامش!
ای همبود پایدار نیروهای در هم آویز!

۱۱

همانند روان دمدمی شاعران،
گستره جهان تاراجگاه پدیده هاست.
به ناگاه
شعله خیره کننده خورشید فرومرد.
نهال لاغر
در تابش پرتوی زرد رنگ لرزید.
اینک باران
بر فراز دیوارهای یشمی بیشه فرو می ریزد:
جست و خیز شاداب حباب ها،
بوی عطراگین خاک خیس،
ولوله شاخه های ژاله بار
در دوسوی جاده،
همه جا در متن علف ها
درخش آب،
سایه تیره درختان
درختان در بلور سبزفام
و خشماگین رودها.
روی پیکر کوه
پاره های سربی مه می خزد.
جنگل
در پس پرده نازک باران

پندار آمیز است.
 از سوزن برگ کاج ها
 منجوق براق چکه ها آویخته.
 نمناکی از همه جا می تراود.
 از پشت پنجره ناخرسند
 به اشکباری طبیعت
 که پویه انسان ها و نغمه فاخته ها را متوقف ساخته،
 می نگرم.
 تنها شیفته باران
 لیسک های زشت هستند
 که بدن چرب پروار را
 در زیر قطره های جان بخش
 گسترده اند.
 و سپس بار دیگر
 فرستاده های نور در لشگرگاه انبوه درختان
 راه می یابند.
 تیغ شعاع ابرها را می درد.
 رنگین کمانی سخت فراخ
 درخش می گشاید.
 و هم از این رو بود
 که سپتمان زرتشت
 در همه جا
 پیکار روشنی و تاریکی می دید.



۱۲
 آنکه کز مایه الهام نیرو می یابم،
 با اندیشه های چابک و درخشان،
 چون رونده ای ویلان،
 از چهل سامان خیال می گذرم؛
 آنجا که خورشید
 خسبنده بر پرده افق یراق طلایی کشیده
 و ژاله خندان
 در بستر گلبرگ
 چون همدلی لال آرمیده...

پس می تازم
چون گرگی گرسنه
له له زنان
در پی الهام خویش
تا آنجا که خواب رشکین
با کمند مشکین
اسیرم کند.
سپس در زیج تیره رویا،
جولاه شعر
دکان جادویی خویش را می گشاید
و با تار و پود پندار و اندیشه
تافته ای پر نگار می بافتد
و با فیروزه چشمانی فریبا
بر من می نگرد
و دم های رموک خوشی
و روزهای تشنه اندیشه را به یاد می آورد.
و سرانجام
چون درنایی نزنند
به سوی سامانی دور
بال گشاده پرواز می کند.

۱۳

چون ماه نوخاسته با روشنی سیم فام
سر زد،
در پیش زنگبار عطراگین زلفش ایستادم.
نگاه نهانش را
با تارهای دل لمس کردم.
از شوری لبالب
وسکسکه اشک و رشک
خاموش بودم.
به آوایی گوش می دادم
که از کاروان پرستوها
در افق نیمرنگ
بر می خاست

و با گلبانگی از مناره کاشی
جایی در سپهر درمی آمیخت.
ناگاه
سرشگی مژگانم را ستاره نشان ساخت:
از شادی دلدادگی
یا اندوه شکوه یا هراس ناکامی!؟

۱۴

من بازپسین برگ بودم بردرخت،
با جانی یرملال،
تنها و در آستان زوال،
روز را می جستم،
ولی شب را می یافتم.
تا سرانجام عشق بزرگ در رسید.
اینک از دلهره جاودانی رسته،
نخستین برگم بر شاخ،
چشم به راه
خورشید بهاران نشسته.

۱۵

مرد بر کهرلخت تاخت،
از رود گرم گذشت،
در زیر نارونی چتری،
کنار پنبه زاری گردآلود،
دلدار خود را در آغوش فشرد.
در آن دم گویی
در تن و جاننش شراب سبز ریخته اند
و طنبور نرم فرشتگان
و طنین گرم مرغان
و آوای شیرین دوشیزگان سرخگونه آنسوی پرچین
و نغمه افسون رنگ نای کوهستانی،
همه و همه
از پیمان هایی بی زوال سخن می گفت.

سرانجام
عروس با گردن بند سگه،
چشمان عسلی،
کرته ملبله،
دامن پرنگار را چرخ داد
و در لند لند پیرزنان
پای در حجله نهاد.
نوازندگان
آوای زه را
در فضای ده به راه انداختند:
پژواک روشنش
در بیشه آغشته به عطر سیسنبهر
پیچید
و با پرند ماه در آمیخت.
ولی سرنوشت
شیفته دگر سازی هاست.
چون فرود ناگهانی آوایی بزرگ،
مرگ نابیوسیده
فرا رسید:
هنگامی که داماد،
سوار بر سمند شتابان،
بر چمنی می تاخت
چیزی آتشین ترکید
و سوار با ناله گرگی زخم دار
بر سبزه ها افتاد.
این گلوله ای بود با پیام کین
از پس دیواری گلین
از زنی سیاه پوش
که خواست به یک آغاز انجامی گذارد
و رشگ خود را به رنگ خون
بر گیاهان بی گناه روان کند.

در پرتوی مات می لرزد.
 به کرانه های آسمان،
 پرده های ابریشمین افق
 با مردمکی بیگانه می نگرم.
 اینجا باد زمان فسرده،
 بوته کام خشکیده،
 آتش شورها فرو مرده.
 زمانی هنرم
 با تلاشی آرزومند می کاوید
 در خارها
 و مشک هستی من
 با عطر خدایی می سوخت
 و بال های لرزنده الهام
 در فروغ نیم رنگ سپیده می رقصید.
 ولی نیستی، پیکان خویش را
 در دلی خلیل
 که چشمه سار زندگی بود
 و زمستان خموش
 در بوته زار بچپچه گر راه یافت.
 آیا می توان امید داشت
 که در ترانه مرغان و در طپیدن ماه
 از جامه مرمین به درآیم
 و با وزش یادها
 گوگرد مغزها را شعله ور کنم
 و آیا از سینه فسرده
 از نو چشمه های شورنده خواهند جوشید؟

۱۷

بر یال وحشی موج،
 کشتی و رگبار غلطان است
 با جمجمه رنج سپید بر بادبان سیاه
 و مرگ،
 چون واپسین بوسه بر لبی خاموش،
 بر سگانش،

تیغ آخته در دست.
تنها سرنشین این سفینه،
شاعری است از تبار انبوه شاعران،
غوطه ور در خودی کدر و ملال آور.
بی آنکه مرغان رشک و کین
بر مغزش بکوبند،
یا از رسن های خود پسندی فراز رود،
نه خواستار خواسته،
نه جوینده آفرین،
نه توزنده کین
بی اعتنا به پیروزی، بیزار از کام.
چون همه
با بی پروایی او را راندند
و جون با بیزاری همه را واراند،
این قهرمان غمین
با زهرخند تلخ
به سوی پایان شتافت.
و آن کشتی و کشتی بان
در تازیانه باد تاختند
تا آغوش سرد گرداب.
بانگی رنگ پریده در هوا گسست.
چنبری گل آلود به خود پیچید
و دیوانگانی خیره سر خندیدند.
و سپس بار دیگر
خورشید آویخت فانوس خود را
بر گل های لعنتی سرنوشت!

۱۸

مانند مَغی
از سپیده دمان تاریخ
پرستنده افسون شده عناصرم.
آب،

این روانه رازناک،
 آتش، این زیبانه موج خیز،
 بامداد، این برنای شادچهر،
 ستاره،
 این الماس چکانده بر قیبر،
 سپیده، این دروازه شنگرفین سپهر،
 شامگاه، این ارغوان ذغال آلود
 شب،
 این جاسوس در مخمل سیاه،
 درخت، این دوست سبزپوش آدمیزاد.
 خرد و پندار من در جادوی آنهاست.
 آه، چه شکر ف است!
 وه چه زیباست!
 هستی پرتکاپو و رنگینشان
 در سایه واژه های نارسای سراینده،
 کالبد،
 در خش و پویایی خویش را می بازد.
 آنچه آسان به دام نگاه توان افکند،
 دشوار با کمند سخن توان گرفت.
 آنچه با آب و رنگ احساس
 توان انگاشت
 با سیاه مشق شعر
 نتوان نگاشت.
 طبیعت هم چون مادر است:
 خموش، مهربان، غمگسار و بردبار.
 آنگاه که رنج های زندگی،
 خسته و فرو شکسته،
 در شامگاهی آرام و خدایی،
 در چمنی که بر آن مشک تیرگی نشسته،
 به گردش در آبی،
 بوی گیاه، ترانه نا شناس،
 نسیم سازگار، تابش چشمه سار،
 سوسوی گریزان یک ستاره شبگیر،
 لرزش نرم یک گلبرگ بی گناه،

آه ای آرامش دلپذیر،
آه ای زیبایی دلخواه!
طبیعت چون آموزگاری است پرفن
پراز راز و پراز سخن،
لب بسته ولی روایتگر،
سرشار از داستان هایی شورانگیز
و چیستان هایی شگفت آور.

۱۹

برزگری سپید مویم،
دوست نهرهای کف آلود.
بیابان های خسته برادران منند.
راه هایی نابسوده پیموده ام
برون از خویش و در درون خویش.
هر آژنگم سراینده آهنگی است
مانند موسی
که با گیسوان افشان و عصای گره ناک
از طور سینا بازگشت،
در تالاب روانم
چگه های اندیشه های روشن انبار شده.
تشنه لبی کو
تا سیراب کنم؟
باران من فرو باریده،
زمین زردفام نفس می زند.
بگذار زیتون و ذرت طلایی
به بار آورد.
کلبه گلینم دود می کند.
از آن بوی خوش علف های نو درویده
و نان گرم می تراود:
درآیید!
آنچه اندوخته ام
ارزانی مهمانان است.
در این کنج تنهایی،
موجودی بیهوده ام

چون سطری خط خورده
یا برهانی رد شده.
نیروی شوراننده توفان را
در فضای تهی کاری نیست.
درآیید! و آنچه در این پستوی عطّاری است
به بازار پرغوغا بفرستید!

۲۰

هنگامی که مرمجان‌ها را می‌ساییم
تا با درخشی شگرف جلوه کند
و بر انگشت دل‌ها، می‌دمیم
تا با فروغ پیکار بتابد،
نباید از رنج نژندی خیز و ملال افزا
پرهیز داشت.
درود بر بردباری پی‌گیران!
دوست دارم
چون پشگان سَمج با نغمه مگرر
به سوی آماج بروم،
تا آنجا که سیلی سرنوشت نابودم کند،
و یا چون موران دلاور
به بارهای گران تاخت برم
تا آنجا که گام گذرنده زمان
مرا فرو مالد.

از میان ریگ ها و الماس ها

شریان رودها
عضلات زمین را
بارور می کند،
و در سکوت کرکس ها و صخره ها
باد، به زبان امواج سخن می گوید.
بیشه ها آنجا از خاموشی سرشارند
و در صلح بیابان ها
چکه شقایق وحشی می درخشد.
بید بن
عروس آسا
سپیل رام نشدنی گیسوان را
بر گلکف های موج
می پاشد.
و از سبب موج و سنگ
بر رشته گل ها و نیزه های ارغوانی گیاهان
مشتی کبوتر بلورین می پرند.
و عطری که از آن برمی خیزد
در ریشه های هستی ام رخنه می کند.
زمان زاینده
زمان دگرساز

زمان توفان زا
هردم با پویه ابرها همراه است
و تارهای سیمین باران
بر سرونازهای همیشه جوان
و بر طرقة های جنوبی که بر درخت انجیر نشسته اند،
و بر فریبای رؤیا رنگ بوته ها
فرو می نشیند.
شفق چشم افروز،
آمیخته با جیر جیر صبحگاهی
از میان گله ستارگان
بر می خیزد
همراه با باد خودسر و مستی آور
که گیاهان را
با پای بند ریشه ها
به رقص در می آرد.
آنکه که روزی نو نطفه می بندد،
و در چوب های خوشاهنگ
زایش جوانه هاست،
و ریشه در تاریکی زمین
استخوان های سنگ را از هم می گسلد،
(به غرور و صلابت آن تسخر زنان)
و رنگین کمان لرزان در اوج رنگ پریده آسمان
گام نغمه ناک خود را
بر موران راهب پیشه
و پرواز بنفشه گون پروانه ها
و نگاه گوگردی روباهان
و دیدگان شراب آلود غزالان
و بال مهربان پرستو
می گذارد
و تا فوج عقابان در لاژورد
و طلسم سپید برف بر قله ها
و دریاچه ای که بر پیشانی زمین می درخشد
عکس می افتد.
در شب زمین

آنکه که در لجن مرموز، مارها می خوابند،
و کرکس، شاه آدم خواران، در لانه می خزد،
و سراسر هستی در آب تیره تعمید می یابد،
و خاکستر فراموش را
بر سر خاک لاله و تب گل های زرد می پاشد،
به تنهایی غرورآمیز قله ها می اندیشم
و به راز بارآوری ابدی عناصر
و غبار بذر های سبز.
آه، روز فرامی رسد
و ستون های طلایی خورشید
برسیم مه آلود آب
ترانه های شگرفی را بیدار می کند
که از آن تاریخی نو شکفته می شود.
و غوغای شهبازها به آسمان برمی خیزد
و فیروزه ها از ظلمت معدن می گریزند.
و کاهنان با چهره هایی به رنگ سبز
وردخوانان
خواستار نفوذ شب ها در گنبد های عقیق اند.
ولی اینجا
برق شوق دامنه هاست
و شتاب موران بیابانی در غبار داغ
و خفتن مرجان غروب بر طلای غلات
و انسان
چون پودی از تافته زمین
شمشیر پولادین خود را
بر راهبان می کوبد.
نور با اشیاء در می آمیزد و ریشه ها را بلورین می کند
و به هنگام بیدار شدن تذر روان
پرتوی جهان بر نقش و نگار ترمه ها می افتد
و مانند توازن کندوها
شهرها می رویند
و از خم های بزرگ، شراب شادمانی می آشامند.
چون دودی که از افق غروب برمی خیزد
یا چو آب صافی در شب زلال

یا چون آشیانه ای تهی هستم
از این مرز آسمان تا آن مرز
با سینه گشاده
به سوی بادها که از دریا می آیند،
ایستاده ام.
خزانی ناگزیر از راه فرامی رسد
و شب دیوارهای سیاه خود را
بر من فرو می ریزد
ولی ناقوس روشن آب
و غوغای شهرها
از زیستن سخن می گویند، از انقلاب.
آری، رگ های ابدی سرنوشت
از میان ریگ ها و الماس ها می گذرد.

آتشگون می تپد ستاره ای در سینه

در سایه عطراگین اتاق
و تک شاخه گل سرخ
که از گلدان بلور پرتو می افشاند،
در نگاه رویایی دوست
و سخنانش، به طراوت شعر،
در این گم گوشه تسلی بخش
و شهری انباشته از خروش.

خوشبختم که سرنوشت غربت زده ای را
در سرنوشت وطن احیا کرده ام.
راه دشوار تعهد چنین است:
اگر نازنینی به نازنین ها بپیوند!

تابستان قمری ها به مهمانی آمدند
و اینک زبانه های مردادی فرونشسته،
و البرز سربی فام با آژنگ های دیرینگی
تن به باد دیمه سپرده است.
درین عصر انقلاب
در این آتش فشان رنگامیز تاریخ،
این لاله خون آلود
که نور و نیرو را به ژرفای تاریکی می فرستد.

نسلی بودیم پرحاصل از لعنت و افتخار

با پارس کف آلود مردانی کین توز
و گریز از مغزهای پوک و چکمه های بی احساس
که به لطافت اطلسی پوزخند می زدند
گریز در امنیت بلبل و سکوت گیاهان.

بین سنگ های جهل و غرض
استخوان های ما را درهم سائیدند
تا از عصاره آن چراغ خود را روشن کنند!

و شکم پرست ها مانند یابوهای سر به زیر
تنها فروچیدن یونجه خود را می شنیدند
مغاکي بی رحم
تاریخ را،
با عشق و کین، به دو نیم ساخت
و بذرهای سربین
غنچه های پرپر خون را
بر پیرهن سپید رویاند.
هنگامی که ما را به گزینش واداشتند
بین به زانو درآمدن و ایستادن:
مانند آن لیلای کهنه کار
واپسین سکه را در میان افکندیم.

همه ما جوانه های همانندیم
که در کشتزار زمانه گونه گون می شویم
و سپس در ناهمانندی و تنهایی خویش زندانی ابدیم
از درون دالان مغناطیس می گذریم
اینجا ساعت قلب بی خطا نیست
کمین و شیبخون در سرشت زندگی است
و در میان برگ های بی شمار که فرو ریختند
و برگ های بی شمار که خواهند روئید
در قفس آهکین وجود خویش
فسرده نیستیم،
و تا زمانی که قبیله ها در زنجیرند
بر عصای ایمان تکیه زنان،

در این سنگلاخ آلوده به لخته های خون
به دنبال شاهراه در جست و جوییم.

زلال چشمه رویا را تمامی نیست
و انسان را بنگر که چه سان
در اثیر کبود، موج زنان، اوج می گیرد!

در گذار...

چون خورشید غبار آلود مغربی
و برگ مو که بر شاخه سستی می کند
در عبور از پل
از دیدار به خاطره
آه که چه داستان شگفتی است زیستن
و شکافتن و گریستن
دیگر آوند پر تر می شود
و زمان به جدار دل می کوبد
در گذار:

از روزنامه به تاریخ
آرام در بستر، یا خون آلود بر سنگفرش
جایی بین اشک و سکوت...
و در ژرفای این عزلت لال
چه حالتی است واژه گریز!

من کودکی جادوگر
کلاف شب را می گشایم
می بینم که مسافرانی خجسته در راهند
ولی سراپا در چروک های خستگی خود نشسته ام
یا همسان کبوتری بیگانه بر این بام ها...

سپاس بر آنان که بر من رحمت آوردند،
سپاس بر شعر که دستگیرم شد
و به باران که تسکینم داد.

سوگوار درد انسان و سوگوار درد خویش

از شکاف چشمانی بی باور
به این گستره ملون می نگرم
به جهش فواره بر آینه برکه
به رقص لاژورد در پرده ابر
به بازی لاقید پرنده گمنام.

در عاطفه خویش نقب می زنم
و با پویه پندار در پرسه ام
و گویی زمان و من
مانند ستارگان ناهمگرا از هم دور می شویم.

ای مسافر قصه بس کن
کران بیابان شیری رنگ شد:
بانگ شیپور سبیده دم را نمی شنوی؟
کوله بارت را بردار و به راه خویش برو!

تهران، دی ماه ۱۳۵۸

و من - فرزند «گرگ و میش»!

ویرژیل: *Tacitum vivt sub pectore vulmus**

هنگامی که شهبازان ابرهای سپید
بر شهرستان هایی از گل های شیفته رنگ می پرند
و نسیم زایش
از جشن گیاهان خرم خبر می داهد
من - فرزند «گرگ و میش»!
فرزند دمی در آستان میلاد بامداد
دلخوش به شمیم صبح
محروم از پرتو خورشید
بین درختان غم و سرخس های آشفته خیال
گام بر می دارم.

می بینم
در رویای بیدار خویش روز را بر خاورستان فراخ
بر سنگ فرش درگاه
چون اقیانوس جهنده ای از نور
و ارتعاش شادمانی
و هیاهوی پرندینه
با وزش های سیراب از سرچشمه هایی که می تپند.

و سپس می بینم روز را بر آستانه فرود می آید
و بر مهتابی پندارم رؤیایی در اندشت می گسترده
که از سر اشیب سال ها گریخته است.

.....

می خواهم چکامه ای بسرایم از سنگ
چکامه ای از مرواریدهای سبز.

*: مصرعی از شاعر رومی، ویرژیل از منظومه آنه ئید، یعنی «در درون سینه
زخمی نهان دارم.»

و نه ترانه ای مویه گر
که از پیرار و پریر روانم زمزمه کند،
با عطر شوم گیاهان مرده
و روایتی از آن زمان های سپنج
که بر شاخسار زندگی خشکیده اند.

می خواهم چکامه ای بسرایم از سنگ
زیرا روانه سیما بگون شعر
هرگز بی گرانش اندیشه نتواند بود.
در آن دم که با بذرهای زمان می روییدم
بر برگ های سرب فام از مه
نیروی جادوگر خورشید بود
و سلاح بامداد بر کرانه های تلخ می درخشید

سوداگری عواطف و نیزه بازی هوس ها بود
بر این جاده های شب زده
و در آن دم که خمیازه بیابان کاروان ها را می بلعد
و مردان فلات در ابدیت شن ها گم می شدند
و وزش نفس های باختر
چون هرم دوزخی فرومی نشست:

فرشته ای با پیرهن ناب رخ کرد
و شیپورهای تندری بی زوال مرا فراخواند
تا آیین خویش را برپای دارم
و شگون زمین مرا به سوی طغیان روح راند.

بانگی نبود بر بام من از ستارگان دروغ گو
تهی و مغشوش چون گفت و گوی سوسماران
بی ثمر و غم انگیز چون کاهنان آویخته
بل جنبشی بود سبکسار
در هامون های بزرگ.

و این جان تب افروزم
از آن لحظه ها

در روشنی قندیل های گل و گیاه
جویای فریبایی هستی است
به دنبال رمه های پر بار
و رده های قدسیان مژده گو
و گل کف های شورنده بر مرجان جزیره ها.

در جست و جوی آشنایی بی گزند
و سراهایی از عاج و یشم
در آندم که عنبردان خیال با عودی خوشبو می سوزد
و لذت نوشخند پیکرم را در آغوش می گیرد
و هزاران پرنده رنگین
در چنبر بیشه های عواطفم می پرند
و آدمیانی از خون من و تبار من
چون نهنگان بزرگ
برای شنای در کهکشان ها آماده اند.

بادبان ها را به سوی سامان خداوند گشوده ایم
به سوی نوار زمرد رنگ آسمان
تا بلندای رویایی جاودانگی
با پلک های مرمین تندیس ها
و با دلی چون اسفنج ارغوانی
گوش به زنگ همه آهنگ ها.

درود بر این پرواز گستاخ
به سوی سپیدی آینه های ستارگان
همچون فرشته ای در اطلس گل فام
آن سوی ماجراهای زمینی شعر
آن سوی دیوار سیاه بغض و تعصب!

و اینک درین گرگ و میش
غروب خود را چشم به راهم
با بیداری دردناک.
و در حریر سبک و هماهنگی رازناک قافیه ها
نگارین خود را فرومی پوشانم

تا مست گونه بر فلس های رنگین پادشاه ماهیان
و بر گل های سرخ ذغال های تفته
گام بر ندارد...

و نیز
در مفاک روانم
شعله هایی به رنگ سرب نیافروزد
و فریب را بر زخم درونم ضماد نکند
و شمع های باروتی اخگرافشان را
در گوشه های تاریک، روشن نسازد.

بگذار تا در این کمینگاه چرمینه خویش
با طعم گس آرزوها
و غوزه های لب بسته پندار
غنوده بر خاکستر گرم
زایش فاجعه آمیز را ثنا گویم!

تهران، فروردین ۱۳۵۹

ای دل تنها مانده شعری بسرای!

پیکی ژولیده از دوردست رسید
با علامتی رمزآگین
تا بر طهارت گهواره مسیح درود گوید
و این پیام خموشانه:

«ای برادر من!
جاوید در دمه های دوزخی مپوی
توده های شاداب پندار را از شاخه بتکان
که آن ها را تاب ماندن نیست.
شعر بسرای!
ای دل تنها مانده در حجره سینه
با ذوق عشق و طغیان
شعری بسرای!
شعری که به پذیره می رود
شعری که به بدرقه می رود
در خواندن دفتر رویاها
و با دندان های ناب
فشرده بر امرود سخن.»
در جبهه دریا خانه ها مرمین است
و دست های خداوند امواج را به تلاش می افکنند
دریا! دریا!
صیاد صید و صید صیاد

سفینه های روشن از شعاع زرانود
با دشنه خورشید بر پیکر،
و در کوچه های تنگ بندرگاه
غریو زایش و ناله شبگیر زنان.

کرم شنبه ها درخت عمر را پوک ساخت
اذان وداع از مناره مغرب برخاست
و هنوز چالاک
با فوته درویشان جهانگرد
در سامان آتش بیز کویر
نگران حشمت پاکیزه طلوعم.

آنکه که شهپر زاغگون سپهر گشوده می شود
و شاگردان رهپوی ستارگان
در غرفه کاخ های نوارانی
چون مطربان زینت شده پدید می آیند
و انوار قمر
پرند سیمگون بر جهان می آزد
به آوای چکاوک ها گوش می سپرم
و چون هددهی با شانه شیدایی
بر دریچه های روشن می نشینم.

لول از عطر غالیه ها
وسمه اندیشه های بکر بر ابرو
که جوکی بیابانی هستم بر سمندی در کرانه اروند
که یونسی بحریمایم در عمق سنگین امواج.

وحطام این جهان هرگز
لولای جنب و جوشم نبود
عترت عواطف را نیالودم
تا با چوبک تزویر بشویم.

بی خبر نزیستم چون پوره ای کور
در پیله ای تنگ

بل در رامشگری مصفای قوالان
که بهشتی از احساس پدید آورند
اسیری پایکوب بودم
کشنده به سوی درگاه رهایی ابدی
به خاطر پروازی بی وسواس
و با تاج مرصع چون امیران.

آن روز که خورشید سیاه می شود
و حقیقت را به سوختن گاه می برند
و شهیدان سرب های استبداد
و خنجر زهر آگین جهالت
با کفن خونین در گور می خسبند
ای زائر مومن!
بر سرزنش خارها بشکیب
و اگر نیز هستی ات چون لقمه ای
در کام حریص شکیب گم شود.

تا ارمغان گلوله چیست؟

چندین هزار امید بنی آدم،
طوقی شده به گردن فردا بر

نور سبز در چشمه سار عکس انداخت
و از هواکش دندان ها طراوت صبح نشد کرد
شرار خورشید از آهن کوه برخاست
با غرشی خاموش.
توشه ای در سایه در سایه چنتای چرمین
گلبوته ای از پر طاووس
بر پیرهن کرباسین
گام در راه نهادم،
تا مفتاحی بیابم بهر هر قفلی
و در توری شاخ ها میوه های شاداب را
صید کنم...
آه آرزو! ای رویای آبگینه!
به زانوهای خسته ام توان بخش،
ای جوی نخوشیدنی دشت خشک سینه ام را سیراب کن!

در پس دیوار تاراج
در مرمر چشمانم جهان می رقصد،
و شعاع بدخواهان از دنبال پوینده است.
چون گل سرخ نیم شبان
به چهر دژم شبیه های شهر می نگرم
تا ارمغان برج گلوله چیست؟
و کبوترها را
کدام سرب زهرآگین نصیب است.
هنگامی که قرنفل در دود شک می پژمرد
و بر سنگفرش دروازه جسدی گمنام افتاده است
ای حقیقت، ای پامال دیرین ستم،
بالا فراز! نیرو گیر!
بالافراز ای نکبت زده اعصار
که قامت شکوهمندت در زربفت قدرت زیباست
طالع شو بر هامون غربت زده شاعر!
به غرور پیروزی اهریمن بی اعتنا،
با خوشاب شیادان
عطش را فرو نمی نشانم
و نیایش را به رقااصان سرمه چشم نمی فروشم
برباد رفته ام ولی نه نومید از فیض.

گیرم ملال شکیب بر قله سپید بنشیند
و چراغ های شب بر تپه های خاکی خاموش شود
و گل های کبود گون ها
از لابلای سنگریزه نتابند
ولی من در رسن امید چنگ می زنم
امید! ای امید جاوید!
عمری است که از پلکان تو فراز می روم
به سوی پرستگاه ستارگان
به سوی محراب فیروزه رنگ
که سرشار از خنکای تازگی اشت
و ملاححت تسلّا

قَبّه آسمان بر ستون نور

و شمشیر شعاع بر طبق دریا
موج در نیزار خفته
و ماهی زمرّد در نیمرنگ شفق،
اطلس غروب نیلی می شود
گل هاه بر بحری از گیاه می خندد
برزه طنبورها نغمه ایست
و یادهای شیرین و خوشبو
چو نقل بید مشک...

آه ای یادهای مخملی در زندان خاطره،
ای جام های زرین سرشک ها
ای شیرازه عاج بر کتب رازناک
و ای سبد فلفل های خزانی...

تهران ۲۰ تیر ۱۳۵۹

ایران

خورشید پر گشود، چون سیمرغی از بلور
از کهسار بنفشه گون، با دامنه های سبز فام
برانبوه سیاه چادرها...
در گذرگاه محو اشتران و کوچ ابدی کولیان
و برجوی های شفاف، گریزنده بر ریگزار
و خاربن ها با ستارگان گل کبود
و جاده های پرغبار، پل های سنگچین
و باغ ها
با بانگ خروسان
و کودکان عبوس در کنار چینه های گلین
و گله ابلق بر آبشخور:
چاله ای گل آلود
و زنان آفتاب سوخته با نگاه شرمسار
با سکه های آویخته بر پیشانی
و تبسم های مرده و پویه ای خسته
و مردانی که به رقص سفیدگری در دیگ مسین می نگرند.

هرآبادی خاندانی است از بام های گلین و چینه های وارिخته
درختان چه غریبه و تیره روزند!
و نهالان لاغر در انتظاری بی فرجام...
هنگامی که کرکس ها اوج می گیرند
و گنجشکان و کبوتران می گریزند
و کژدم ها به سایه سرد سنگ پناه می برند
ملالی سنگین در هوا موج می زند

و وزش های خاک آلود دورخیز
امید را در این دشت های حرمان زده می روید.

پوی تند پشم های رنگرزان بر الوارها
هرم حمام ها با سر در منقش
عطر راسته بازارهای سرپوشیده
و چوب های رنده شده درودگر پیر
بانگ اذان پگاه
و مداحان صحن های آئینه کاری
و دوره گردان خستگی ناپذیر
هر عطری، هر بانگی، یادآور خاطره ای.

این ستون های مغرور
بازمانده سده های دور
آنگاه که شاهان پارس بر تخت طلا می غریدند
و از نوبی تا گنگ
از حبشه تا لیدی اسیر پا در زنجیر داشتند.
آنگاه که ساتراپ خون آشام خراج می ستاند
و بانوان حرم،
به شکار تذرو می نگریستند
و نقشبندان «آپادانا»
سرستون های گاونشان را به دوش می کشیدند
و کورش به دروغ حامی بابل
و کبوجیه فرعون مصر
و خشایار شاه فاتح ترموپیل لقب می گرفت
و دارای سوم، گورکن شاهنشاهی
به ضرب تیغ مقدونیان به خاک می افتاد
و اسکندر به خاطر اندام تائیس
آتش در پرده های زربفت می افکند،
و سپس ویرانه ای که بر آن سواران بسیار تاختند
و اینک روایت گری جادوسان و مرموز،
با پله ها و اسیران تحفه بر
و سربازان نیزه گذار
در کنار سروهای منجمد از سنگ

و فروهران بالدار...

کدامین استاد شکوه نیلگون گنبد را افروخت
با طاق مقرنس و صقّه های لاژورد؟
با نقش های درهم کرفس ها و اخترهای پُر پُر
با کتیبه های گلاویز کوفی
و شبستان مرمرین که بر آن طلبه تلاوت می کنند
و حوض سبزرنگ با بازتاب یک جهان
و منبر محجوب در سایه دیوار.

زندگی، در هوایی تفسیده
دل بسته لحظه ای که در آن سوی آرزوست
و همه جا تلاش بی گسست
سرانگشت قالی باف و بازوان قلم زن:
آفرینندگان نقش های سخنگو،
پسته کاران کرمان و گل پروران کاشان
نفتگران مسجد سلیمان و آهن گدازان پولادشهر
شالی کاران شمال و ماهی گیران جنوب
جاده های تب آلود و کوه های بی فریاد
همه جا کار و همه جا پیکار...

شب اطلس ستاره نشان را بر دگل ها آویخت
کاروان با سرود گل آلود می گذرد
ترانه ای از بلم خواستار طلوع زهره است
که از پایان شب پیامی با خویش دارد.

در خشم تاریک ابر

در خشم تاریک ابر
مزمور مرموز باران
و روان ناشناس در جاده زمان
ای طبل بیم انگیز کوتوال!

ای چهل طوطی قصه گوی!
ای انگشتان لاغر جاثلیق!
ای واژه های فروخورده!

فرزندانت: درخت سرسبز
رنگین کمان بدال
حباب شوخ
چشمه پاک طینت
و موسیقی جهان بوی.

لمس سرد و نمناکت!
لمس برانگیزنده و امید بخش!
و اسفنج فروخشکیده ام با هزار لب
در انتظار تو
و آوای ابریشمینت که می گوید:

«در آغوش منی».

هنگامی که در مرز خواستن و نخواستن
با ژکیدن اعصابی فرسوده
و خیزاب های سبز رنج
چون شبجی، رنگ پریده و بیمار
ای مژده فروبارنده از نفیر وحشت
اینجا فرزندی است از غار
با پیشانی داغ، خواهان چکّه تسلا
با عطش چوبینه
نیم سایه ای شناور در دود
چشم به راهه فروبار تو.

از درون و برون این پنجره ها آب روفته
سرنگون در چاهسار خیالات بی گسست
و کوهسار آتشین یاد
بر پشت.

شهاب الدین سهروردی شهید

۱

و رمه‌ها که در غبار زردفام زمانه می روند
 و توده‌های تاریک عوام سیاه پوش،
 به دنبال کاهنان سپیدپوش.
 و او چون پیمبری از کنج خموش ذکرخوانی
 به آسمان‌ها پرگشود،
 پس از افطاری با خرما
 و تلاوت آیاتی خشمگین
 و با علم سیمیا در نهان سپهر نگرست
 و به جادویی جهان‌ها و رویدادها را
 در برابر دیدگان شگفت زدگان برانگیخت
 آری خداوند را با دانشوران
 پیمانی است تا آنان سخن گویند.

۲

اینک مشایی در سویی است
 و اشراقی در سویی.
 مشایی حباب را درمی یابد
 و اشراقی دریا را.
 مشایی چراغ را می نگرد
 و اشراقی نور را.
 مشایی از پی عرض می رود و اشراقی از پی جوهر.
 و آن جوهر نور است: پرتوی ناب،
 پرتوی اسپهدی،
 که به خود بریاست و دشمن تیرگی است.
 و اینست تجلی نوری که خرد است:
 خرد سرخ!

در هر سخن رمزی است.
و در هر رمزی اشارتی
و هر اشارتی بشارتی.

۳

اگر زبان را بدان داده اند که سخن گویم
و سخن را بدان داده اند
که اندیشه برملا کنم،
از این کار چرا پروا کنم؟
روانم مرغی وحشی است
رمیده و ناآرمیده
و گیسویم ژولیده و کلماتم بشولیده.
خرقه ام مرقع است
و کلاغی سرخگونه گردانه ای بر سر
مو بندم،
مانند فوطه خربندگان،
تا ظاهر بینان را به گمراه برم.
سخن راستین
تنها آن نیست که گذشتگان گفته اند
زیرا بیابان جست و جو را
پایانی نیست
هر تازه سخن را با انکار
و با حیرت پذیره می شوند
تا چه باک؟
سخن من زاده رنج من است
و نه تنها زاده خرد من،
که رنج من از خرد من بارورتر است
آری برخی راستی ها را با شمع منطق یافته ام
ولی برخی ها را در خورشید
عیان دیده ام.
آمده ام
تا آرامش نظام ترس آلود و دروغ اندود فروپاشد.

آری شهاب الدینم!
شیدای «شیدان شید» م.
جان در میان کف نهاده ام
تا تارا جگرانش تاراج کنند.

۴

علمای حلب، کام خشکیده،
در موزه امیر افتادند که:
«این کافر را بران،
زیرا با زبان درازی خویش داوری ما را
کوتاه کرده است.»
بر آنان خروشیدن گرفت
امیر حلب:
«چه در مرگ این جوان دلیر و دانا،
شما ای پیران نادان پای می افشارید؟»
در پاسخ گفتند عالمان دروغین:
«اینک فرمان پدر تو است امیر صلاح الدین ایوبی،
سلطان مشارق و مغارب،
که گوید این زندیق را بکش!»
شهاب الدین را به سوی قصاصگاه کشیدند.
وی گفت: «ای سفلگان در آعه بردوش!
در میان انگشتانم بنگرید
تا خود را در دوزخی آذرگون ببینید
زیرا راستی من و دانش من
شما را در شعله رشک سوزانده
و اینک دود است که از روزن بینی شما برخیزد!
نه از تیغ خونفشان امیران کرد
پرواییم هست
و نه از تکفیر سالوسان عرب و عجم.
الحق که از زندگی آزرده ام
و آرزوی خموشی
و آرزوی دوری از جانوران دارم.
جای من در این دشت غمگین نیست
که در بالای فرقدین است.»

۵

زه کمان بر گردن خفه اش کردند.
پیکر بی نفس را از بام سرای افکنند.
استخوان های خورد شده ای را در آتش
سوزانند.
خاکسترش را به باد دادند:
آرام گرفتند.
کار پایان یافت
و به سوی خانه شدند.
ولی سرود پرتوهای ناب را
کسی خفه کردن،
از بام سرای افکندن و سوختن
و خاکستر به باد دادن
و کار پایان یافته شمردن
و به سوی خانه شدن نیارست.

اردیبهشت ۱۳۵۲

چون پروانه ای برخاسته از پوره خود...*

چون پروانه ای برخاسته از پوره خود بر نیلوفر مردابی
یا یلی زره پوش باعزم ناورد
چون شاخساری گل آگین، آویخته بدرگاه کاخی ستوندار،
رها از آسودگی بی آشوب چرم ها و چراغ ها
جوهر جان شیدای سفری است در این جهان بزرگ
از جاده های پر پیچ و مرموز خاطره ها و خیال ها
در چراغانی پرتجمل این غرفه های گوهر آگین
با مشعل های گل افشان کنجکاوی و آرزو.

گویی برده ای خسته، با جوالی از سنگ بردوش
خسته از سایه خود، و خسته از خورشید
خسته از سوختار بی رحم این شهر بزرگ...
بر پلکان خدا ساخته کوهی کیود رنگ
به سوی بیشه های بی سرانجامی می پویم.

به سوی شعله هایی تابنده تر از خون
کلبه حلزونیم در ماسه زمان مدفون
در چنگ ابدی صخره ها و برکه های کبود
و آب فشان های شمالگان
و زمین هایی مانند زمین دوزخ
زشت و بی درود.

سراپا خشمناکم بر زین فشرنده ستیز
با پر و مهره و کمر و یاره و گره و کمند
و لبان فشرده از زهرخند کین
سراپا نگاهم، سراپا عزم جهش

سراپا نگاهم، لبریز از بدگمانی و آغاز و یورش
در گونه گونی طاووسین زیباییانی ستاره رنگ
که گیسوان مواجشان را گل های اطلسی می آراید.
سراپا نگاهم، سراپا اندوه
و در چنبره شیارهای زمان بی تردید
سراپا خشمم، سراپا بغضم، سراپا نگاه
بر سمندی آراسته در این رزمگاه.

و جادوگران پیر، فسرده از سوزهای یخین
با لبخند ریا و نگرشی درون کاو
پنداری از دریچه نغمه ای ره گم کرده،
پای در حجره ام گذاشتند
چون خزنده ای خیره و نگران
و چشمان مخمورشان بر صدف بازوان رقاصه دوید
تا آنهمه پویایی را به دود بدل کند
جادوگران پیر مرگ!

لیک این جهان زاینده گی و تکرار است:
جوانه ها و شاخک ها و دم های فلسین و پبله ها و غلاف ها
و مرجان ها و صدف ها و لیسک ها و وزغ ها
و درخت مرده با نفوس پر غوغایی از شته
و مرداب خموش با تلاش بی درنگ خاکشی
و خزیدن مارآسای گیاه های وحشی
و نقاش هوسناک طبیعت که از هر برگی، هر سنجاقکی
هزارها نمونه مرغوب
(گویی بازرگانی کهنه کار)
بر پیشدستی می گذارد، به خونسردی:
و حکمت معمایی چشم های گرد گوگردی
و پایک های رنده ای به رنگ سبز چرک...
و سکوت ابدی سنگ های شکیبا
در آشوب شاخسارهای مویه گر از باد.
بروم تا برسم:
تا برسم به نخستین آبادی نیمه ویران
و سایه مرتعش دندان های سرخ آجرها در تالاب نیم رنگ

و انبوه انسانی در غبار و شن
 انسان هایی بیابان نشین در جامه هایی خشن
 و زنانی با زانوهای کبره بسته از کار و پویه
 و درنگی بر فنجان بخارخیز قهوه ای غلیظ
 و برشی نان گرم: آه! دم زدنی در این بیگاری عرق ریز!
 و نظری به رقص انحنای دور دست تل ها
 و پیچ و تاب بیخودانه موج بر ساحل.

ای خدای این مسافر رنجور
 آیا تو پا به پای من می آیی و مرا می پایی؟
 تا مبادا در عزلت گدازنده خویشم رها کنی!
 تا مبادا!

در نگاه تو ملامت است
 در نگاه من ملالت است
 و ملال روح را جامه های گلدار نمی پوشانند.
 و قادر نیستم به صید غزال جوانی
 که در این کوه و کمر گمشده...
 یا به صید این خنده های صدفین
 و بلورهای خوشتراش و عطریاش
 و منشورهای پرتو خیز
 و رشته های پراج الماس ها
 در خموشی ناب این ساحل های گرم
 و در سایه وحشی این نخل های پیر.
 قادر نیستم.

جهانی است پر از سرنوشت های جان دار و بی جان:
 سرنوشت این سفره پهناور خلیج
 و مشعل های نارنجی نفت در کبودی ها
 سرنوشت این سراهای مشبک
 این جالیزهای تازه رسته
 این سرزمین زرد فام شعله و تشنگی
 و اسکله ها و خانه های بتون و شیشه
 سرنوشت این جاشوان ناوهای بازگشته

در اشتعال زرین غروبی داغ
سرنوشت این قهوه خانه های خنک:
با فواره ای و حوضی و غلغله قلیان و لمعه چراغ.

دروم مانند اخگرهای سرخ، جهنده است
و جنگلی از سوزشم با دودی سرب رنگ
و دردست های من
مارهای سبزولنده
و برگ های پاییزی پوسنده...
حیران می روم در میان انبیب ها
با مایع های جوشنده گلی رنگ و سبزرنگ
و حیاط درندشت و بی روح کارخانه
و کارگران چشم به راه یک کاسه شیرگرم.

غواصی سرگردانم در ژرفای کوسه ماهی ها
غواصی سرگردانم در گرداب های سیاه و بیشه سرخس ها
نه چون آن مرد سرخ پوست
که با دود مخدر چپق به اوج خدایان می رود
نه چون آن ورزشکار پیروزمند با گردن بند ظفر
نه چون آن سگ پشمالود سفید در آغوش عطراگین صاحبه اش
نه چون او
که بازگشت و نگریست
و در مردمکش افسون جادودانگی بود:
آری، غواصی گشته ام در دیار مارماهی ها.
در جست و جوی مرواریدی که گم شده است
مرواریدی که چون خورشید می خندد!
وای بر من!
ای ستیغ برفین تنهایی
ای خفته در لاژورد ابدی رازها
وای بر من که بر دامنه هایت ستیز خونین انسان هاست
که نقاب های اژدهافش دارند
و همه جا انجمن های بغض پچیچه می کند.
و مردانی نیزه به دست پس از رقصی تاریک
پیکان زهرآلود را رها می سازند.

به سوی گوزن های زیبا با شاخ های افراشته
 که بر مرغزار ساحلت می چرند.
 و از خون سوزان گوزنان است این شقایق.

بنشین ای برادر با زلفان شانه نشده
 و شعله لغزان کبریت را
 بر آخرین سیگار بنشان تا سپس برخیزیم
 و به سوی آن سرای باشکوه برویم که پلکانش مرمین است
 و به سوی آن پالم ها و زنبق ها
 و پنجره هایی که گشوده است
 به سوی ساغره های پر از نوشایه ای سرد به رنگ زعفران
 تا باران خزانی گاوان پروار را تر نساخته
 و تا در یورش دود آلود اتومبیل ها
 شهر غروب زده، رنگ نباخته...

من نغمه خوان توام ای انسان و نغمه خوان جهان خویش
 و درونم می گرید و می خروشد
 از آنچه که بر ما گذشت و می گذرد
 زیرا کاسنی بودن را چشیده ام
 با شیدایی و خلوص
 و در تلاشی محقر برای تو ای انسان:
 ای دیدگان سرمه گون قبیله ای!
 و ای آبخار شب رنگ گیسوان چرب!
 ای لبان ضخیم و پر غرور!
 ای انگشتان خوش تراش!
 چگه های اکلیلی شعر را بر این لوحه بارانده ام.
 برادر من!
 رهنوردی هستم هم اکنون رسیده
 بر استری فرسوده.
 از کجا آمده ام، می پرسی؟
 بین! از آن ردیف تپه های آن سوی شط
 و از میان دالان های تنگ بازارهای شرقی
 و شکرخند خدمتگاران سالوس
 به عشق جامی آب گوارا

و نیمه ای گلابی ترد
و خوشه ای انگور خوشبو
ترانه ای بخوان از آن پوست سربی رنگ
و از لبخند محجوب بافندگان
که با زایش ها و مرگ ها نامشهود می زیند.

در بین جرزهای سفید از آهک
زنی ناشناس با پیشانی بلند و مغرور
نگاه ظفرمند خویش را بر ما کوفت
و ما را به سوی دره های بنفش و مخمل لاله زارها راند،
به سوی تابش آسمانی آبدان ها،
به سوی جهش سپید در فضا،
با خمیازه خستگی و فراموشی خواب
و اینک فرودی دیگر بر اطلس شهری آشنا
که سرزمین های ترعه ها و رودهاست
و سایه درختان مضرس بر بوم آسمان
و دهکده های عربی با شتران سرگردان
و قایق متروک در پای قلعه آجرین
و کشتی های ژولیده،
پراز بارهای بی بها
و مرقدی و درگاهی و پنجه هایی از گچ
و مردانی با عصای پیری و زنانی با زنبیل
و دوشیزگان با کوزه های کلان آب
آنجا که:

کاکتوس ها خاراگینند
و از ماسه های چرک می رویند
بر گرد واحه ای با چشمه های فیروزه رنگ
و سایه لطیف نخلستان جوان،
تا شن زارها
(از این سبزه های تُنک تا آن نامتناهی دودرنگ)
تا صحراهای تفته
که در آن آفرینش را در رنگ خون دفن کرده اند
و سرانجام پرش مرغان گمنام
از برابر دایره حیران خورشید

و نگاه شب تاب ددان وحشی.

ای کمند جادویی واژه ها صید کنید!
ای روح زنده تا می توانی بنوش!
و چنگ بیاز ای دست های خسته
بر این ضریح زرّتاب
زندگی نام که ارمغانی است یکباره.

کاش در نایی می بودم سپیدبال و رعنا
همراه این دسته کبوتران
تا در ساحل مردابی با صفا بال می گشودم
نگران پرواز هزاران کلاغ در تنگ غروب
و عشقبازی مرغابیان در سایه کنگرها و بوته ها
و با نشست سرخ تاج خورشید در ابر ذغال آلود
در آشیان با شکوه خویش جای می گزیدم
و به امواج هماهنگ
و یورش ماهیخواران حریص
و دانه چیدن زاغ های چالاک گوش می دادم.

پیکر خود را گم می کنم تا در پیکر گیاه و جانور
با تناسخی مرموز صفر کنم و مستحیل گردم
و چون نور ماوراء بنفش
از حائل ها پالوده می شوم
و تو، ای همراه شکینده ام
اندکی بیای
که چیزی بسیار از سفرم باقی نیست
مشتاب! مشتاب!
که تاریخ و تابوت هر دو در آنجاست.

از دستاس بانوی هندو
تا شالی زار برزگر ویتنامی
از تنورهای خوشبو
تا کلبه های تب کرده
از انگشتان چروکیده گدای کور، در حجاب کرباس:

تا نیایش بُت های بیرحم کبر و سنگدلی
ای عزیز من! سخن بسیار است
آری ای برادر من سخن بسیار است
ولی نغمه رقصنده و یلونی دور
لطیف و رازآمیز: مانند پرتوی ماه
زنده و مرده را
جان دار و بی جان را
به رستاخیز فرامی خواند!
به نام این زمین کبود
به نام این دل های خونین فام
به نام آفرینشی دیگر.

۱۳۵۲

*: اتود شاعرانه دیگری به نام سفر جادو در همین مایه نوشته شده ولی به تصور
گوینده، در اینن گونه تازه گویا جهت تصویری (به حساب جهت روایی) در سفر
جادو غنی تر است.

پاییز ۱۳۵۱ (سپتامبر-اکتبر ۱۹۷۲) به علت توقف در آسایشگاه «هاینریش مان» در جنگل های تورینگن آشنایی طولانی و صمیمانه ای با طبیعت غنی آن صفحات که رو به پژوهش خزانی و سرمای زمستانی می رفت یافتیم و این سطور موزن یادگار آن روزگار و آن دیار است.

انسان ، درخت، آسمان

با طره های لرزان، این کاج های سبز
برشیب کوه
کش خزه ها می خزد به تن،
در زیر آسمان سراسر کبود رنگ
در نور غوطه زن،
بر پا ستاده اند،

گویی
نظرکنند پر از مهر و آشتی
برمن، که زائرم به پرستنگه عظیم
هردم نفس زنان
بر نارسایی دل و بر رنج زانوان
فائق شونده،
رو به سوی اوج می روم،
گویند:

«غم مخور!»
ای دوست، غم مخور که چو تو سالخورده ایم،
چون تو به دور هستی جاوید نیستیم،
لیکن ستاده ایم، بی امید نیستیم

چون تو، دمی، اگر چه محیل و گریزباست
در نقش این جهان عجب سیر می کنیم.»

*

برخاست مه کنون ز نهانگاه دره ای
شفاف

از ورای وی اینک شده عیان
آن تپه ای که گشته ز خورشید زرفشان،
با کلبه های سرخ و سفالین و مهربان.

.....

خورشید بر فراز سرم شعله می کشد.
به به!

چه تابشی!

چه شگرف است آسمان!

بعد از دو روز بارش سربینه، ابرها،
وان آب های سرد و گل آگین، که شد روان
اینک، جهان شده است تو گویی ز نو جوان.

.....

دل را تمام شیفته سازد فروغ مهر،
هرگه بدان، زلای درختان کنم نظر
وان رشته های پرتوی نابی که، جا به جا
از کنبد مشبک جنگل کند گذر،
پی می برم به راز پرستندگان مهر،
راز تجلی ازلی،
عشق ذره ها،
معنای این کلام:

«کز آغاز نور بود.»

*

خیره ز سیر چرخ نظر می کنم کنون
بر پهنه زمین.

آه، اینهمه ستاره زرین که بردمید
از گل به روی گل.

هر سو شده پدید

بس بوته ها و سنبله ها

سخت گونه گون:

این بارهنگ و گلپر و بابونه لطیف
وین دره‌ها:

سرای تمشکان عطربیز،
با میوه‌های سرخ و سیه
خارهای تیز،

(راوی ز مهر و قهر طبیعت، به صد زبان.)

این نغمه غمین و دل‌انگیز جویبار...
آنجا خروش مرغ شگفتی ز شاخسار،
اینجا چرای گاوآن
آرام،

پرشکوه:

آنجا، به شیب دره و در طرف مرغزار،
در جنبشند با تن پروار، موج موج
بس گله‌ها،
زنده کھسار، رو به اوج.

.....

آه، ای زمین مادر!

ای مهد رنج و کار!

انبیق کیمیاگر تردست روزگار!

پیوستن و گسستن اجزا کار توست

وز مهر آسمان نبود کمترت نثار.

اینجاست جلوه گاه هیولای راستین.

سیاره کی بود زمین راست سینه باز

دل پر کرامت است، خرد، سخت پیشتاز

در چرخش است زیر سموات بیکران

چون ذره‌ای،

و لیک، فرابیش آسمان

او را، توان و ثروت و قدرت بود، چنان

جز هیبتش بلرزد ارکان این جهان.

آری، دهش ز مهر گرفته است،

لیک او-

این مسکن شگرف بشر،

از صمیم جان

داده است، به از آنچه ستانده است ز آسمان.

*

خاموشی است ژرف،
بی آشوب،
سرمدی!
خاموشی مقدس و جاوید ایزدی!
در بسترش،
که پرده بر آن بفراشت راز،
رفته به خواب ناز کنون جنگل خزان،
کاخی شگرف،
طاق و رواقی فسونگر است.
اینجاست جلوه گاه شگفت آور زمان.
زیبایی است و هیمنه
ابعاد بیکران!
این آفرینش است و ز مردن قوی تر است
تنها منم، چو آدم، سرگشته در بهشت
در این فراز و پست،
تنهایی است همراه با این سکوت محض
تنهایی غمین یک انسان ره نورد
کش سرنوشت بسته به هر چیز و
سرنوشت
بگسسته است او را
از هر چه بود و هست.
تنهایی یک انسان
در جاده های کوه،
در زیر چادری که کبود است و پر شکوه،
در نقش رنگ خیز جهانی که، هر دمش
طرحی است نو به نو،
برده ز هم گرو
هر یک به فروزیب،
او نیز پاره ایست از این پرده عجیب،
ژرفای هستیش همه اینجا عیان شود:
پیوند جزء با کل،
بنگر، چه پریهاست:
او نیز از عشیره گل ها و بوته هاست،

از زمره پرنده کوچنده برفراز،
از تیره شعاع درخشان
که زد تُثُق،
و آن ابر نازکی که رونده است بر افق...

*
در خرمنی زگیسوی مشکینه
چند تا
گردد سپید،

وینک در تاج شاخسار
بس برگ های زرد و عقیقین که شد عیان:
در عرصه حیات،

پنهان
خزیده مرگ سیه کار بی امان.

آنسان که زندگی
با های و هوی و صولت یک نیروی جوان
روزی، یورش به ساحت تار یک مرگ برد.
وز خواب مرگبار زمستان،

پراز نشاط
بیدار کرد جنبش و گرما و نور را...
فرسایش است و بالش جاوید و دم به دم
گیتی است عرصه عمل هستی و عدم
لیکن،
کتاب ماده را

فصل آخریست،
کان، خود حماسه ایست ز پیروزی حیات.
بنگر، که زندگی چه رهی رفته، خونفشان،
آنجا، به خط آتش، هرسو بر آن نشان:
پیکار،
پایداری،
سرسختی و طلب.
در یک سخن:

نبرد!
آری نبرد، با دل و با جان ملتهب.
گرنیست مایه ای ز نبردت به کف ترا

چیزی به کف نیاید از دهر بوالعجب.

*

سنباب های ترسو و محتاط، دم به دم،
با بینی لطیف و پر از لرزه،

دُمِ عَلم

از فلس های کاج بتازند رو به اوج،
چالاک،

بیمناک.

آگاه نیستند که در پشت این قدم

کاهنگ آن به گوشش رسد،

هست دام ها؟

زیرا، چه دام هاست به همراه گام ها.

آنگاه مطمئن، که بدین شاخه هیچکس

از دشمنان ندارد البته دسترس،

با چشم های ناز،

دُمِ نرم،

کرده خَف،

بر عابران، به جاده جنگل، نظر کنند،

یک جایگاه ایمن اگر آمدت به کف

غفلت مکن ز سیر و تماشای روزگار!

فرصت نگاه دارد!

*

برکنده اند از تنه کاج ها، به جور

با تیغ تیز، پوست،

وانگه به روی کاج،

با کارد هشته اند ز خط های گود، آج،

تا:

صمغ کاج را به درآرند از نهان،

در ظرف ها به قطره شود صمغ ها چکان

هر شیر و عصاره پنهان که از روان

کرده برون تراوش

با رنج و زجر و کار

همراه بوده است،

تو این نکته یاد دار!

با تازیانه ای که حوادث زند به جان
بس پرده های آرزوی خام بر درد،
هر باوری که باور بی بر بود، ز پیش
چون دود بگذرد.

بادام نغز
از پس قشر خشن
پدید گردد،
که با طراوت و عطر است و دلپذیر.
آری
اگر شکنجه این عمر سخت گیر
اعصاب را بخت،
ز چهرت ربود رنگ،
خاکسترت نشانده کنون بر شقیقه ها
پشتت خماند
سینه و دل را نموده تنگ
اندر عوض
زمیوه شاداب این خزان،
آراست شاخه را.
برخی ز میوه هاست چه شیرین و خوشگوار.
وان دیگر یست تلخ چو زقوم مرگبار
لیکن
ز تلخ نیز توان شیره ای فشرده
بهر علاج حمق و تفرعن،
به یاد دار!

*

از کوره راه تنگ
کانجا، نشسته خرمگسی چند، سبزرنگ
وز وز کنان
به شاخه روشن زآفتاب،
باران شب به چاله، فرو کرده سر به خواب...
بالا روم به جهد
بالا روم سمج،
بالا روم، به هر سربچی، دوباره راه
روسوی اوج می رود و دیدگان سیاه

زین اوج تازه می شود.
اما، خود این تلاش،
این رفتن به جانب مقصد،
درون جان
شوق و طلب، که مادر نیروست، برافزود:
باید عنود بود!
سرانجام می رسم:
اینجاست بازمانده یک قلعه خراب
از هفت قرن پیش!
پیریست تندخوی،
متروک و شوم
همچو به زانو افتاده غول.
در حلقه درختان:
ژولیده و کهن
با نقش های خاطره ها حک شده به تن،
در حلقه علف ها،
استاده
بس ملول.
فوسوده پله ها
تندیس ها و پیکره ها
یافته شکست.
درگاه ها شکافته و
هره ها خراب.
باروی قلعه
ساخته از آجری زمخت
پاشیده،
زان که ضرب زمان دیده بی حساب
گویی چروک های یکی پیر دیرسال
از دلستان پرهیجانی سخن سراسر
وان داستان، بدون اثر هشتی، هدر
گردیده
رفته درتگ گرداب روزگار.
از یک کتابخانه حوادث، بی یادگار
سطری نه

بلکه حتی

یک واژه

پایدار

ماند به کارنامه،

از این سیر بی قرار.

بر شهپر خیال دمی می شوم سوار

تا آشنا شوم،

با ساکنان کاخ.

وان رنج ها که بود.

وان گنج ها که بود.

وان عیش ها،

تصادم اعصاب،

سوز و درد.

پستی و باگذشت

ز نامرد، یا ز مرد.

بی رحم و چست رسته بر آن ها گیاه مرگ

آری، گیاه نسیان،

وان غمزه های خویش پسندانه،

آه ها،

وان نعره های قدرت

وان حظّ پارسایی

و شرم گناه ها،

در لابلای سنگ

مرده است.

بر سرش خزه بسته است

رنگ رنگ.

آری،

تمام مرده و رفتند و این زمان

اینجا زنان و مردان، همراه کودکان

از قرن ما، روان

با هم

عصا زنان

شوخی کنان و خندان

آهسته گپ زنان

برگورهای خاطرها می نهند گام
با بس ادا و غنچ،
خود نیز در تلاطم این چرخش مدام
چیزی نه
جز تجسم یک پرده سپنج.

*

زین قله بلند
فرسنگ ها به چنگ نگاه من است و
کوه

چون لکه های سبز
گهی باز، گاه سیر،

و بن شهرها،
چون نقطه های رنگین
در آفتاب گیر.

لیکن افق: فراخ!
آری چه بس فراخ از اینجاست این افق.
چون بحر نیل فام شگرفی است موج موج.
هر گه نظر بلند

افق می شود فراخ
هر گه افق فراخ

روان می رود به اوج
چیزی در این طبیعت پهناور عظیم
مانند قدرتش نکند در دلم اثر
این قدرت شگرف فراگیر معتبر،
این کوه ها که از همه اطراف کرده سر،
وین بیشه ها که سوی افق ها گشاده پر،
وین شاخه های ترد

پراز رمز زندگی
در پیچ و تابشان همه جا

قصه زمان،
این آبشارهای سخنگوی صد زبان.

این جویبارها
این مرغزارها،
وان چیزها که دست بشر آفریده است:

این کارخانه ها
 این کشتزارها،
 پل ها و راه ها و دکل ها و برج ها.
 اینجا طبیعت و مدنیت قرین هم
 هریک،
 جمال خویش به ما عرضه داشتند
 اینجا سترده
 لیک، در آنجا نگاشتند.
 رزمیده اند سخت،
 تکمیل کرده اند،
 با یکدیگر عجین شده، تبدیل کرده اند،
 آخر، زوحدتی که خرد می کند پدید
 از هر طرف ظهور کند منظری جدید.
 انسان،
 درخت،
 خورشید
 این طرفه آسمان.
 در معبد زمانه چه بتهاست جاودان!
 زمین نغمه ها که لرزه در افکننده در روان
 انباشته است عالم.
 زینرو هراس مرگ
 که، زیر پوست می دود و گویدت خموش:
 «روزی رسد که نغمه نیاید ترا به گوش
 تا خود درون نغمه یکی نغمه ای شوی
 اکنون به جان بکوش!»

*

استخر بس فراخ و بسی ژرف و بیم خیز،
 آبش زلال
 بر زیر آب: برگ ها
 گل های پرپر است و پشه های سبز فام،
 خاشاک ها
 که باد خزانی کند نثار
 پرز پرنده گل قاصد ز مرغزار.
 اینجا ستاده اند

سپیدارهای پیر

رفته ز عمرشان:

صدسال، یا دویست.

تسلیم حادثات، خموشند و سر به زیر
پاداش سر به زیریشان: عمر دیرپاست
لیکن در این مقام سئوالی زخود به جاست:
عمری چنین دراز به فرمانبری سزاست؟
از اوج شاخه های سپیدار دیرسال
آوای مبهم پرش مرغ می رسد
یک دسته بزرگ ز مرغان تیزبال
از آسمان به سوی افق پر کشیده اند
اینک، افق، بنفش و کبود است و ارغوان
پرواز سوی آن ها:

کاری است جاودان

و ینجاست معنی و خرد زندگی نهان

*

افسوس از زمان

که به رفتن شتاب کرد.

شد سرد روزها.

دیدم به صبحگاه،

پای چنارپیر،

گردیده توده کپه برگ عقیق فام،

در شاخه ها دویده چه بس رنگ کهربا.

با هر خروش باد

بدرود گفت برگ

برزادگاه خویش

در شاخسارها.

بشنو نوای نرم خزان را، که خوش نواست،

همراه باد خش خش غمگین برگ هاست

آوخ از این سرود!

سرمای شب فزود

گل های سرخ و اختر پزمرده گشته اند.

انگشت دست و پای کند یخ،

بخار گرم

برخیزد از دهن.
 در توری فسرده برفک، به صبحدم
 بیدار می شوند،
 این بوته های وحشی از خواب شامگاه،
 با لذتی تمام تن خود رها کنند
 اندر شعاع گرم که شاد است و نیکخواه.
 «کمباین» ها ز غله کنون فارغ آمدند،
 اکنون شده است نوبت ذرت به کشتزار
 شد جاده ها ز ولوله شان پر به دشت و در.
 بدرود!
 ای روزهای خوب خزانی!
 ای دره های دوست!
 ای بیشه های نیک!
 بدرود ای گیاه که در سیر پرشتاب
 بودی مرا شریک!
 بدرود!
 گاه رفتن ما شد به سوی شهر،
 سوی تلاش های چو خاکستر خموش،
 در جست و جوی اخگر گرمی،
 کزان شود
 بریا زبانه ای
 که فروغ افکند به دهر.
 در جست و جوی اخگر مطلوب روز و شب
 کاویدن است،
 ضرور است این طلب.

 ای جلوه های روشن هستی، ز یاد من
 هرگز نمی روید.
 تنهایی و خموشی ما سازگار بود،
 زان

خاطرات گرم و پراز رنگ شد پدید.
افروختید در دلم آن شمع جادویی
کز پرتوش روان مرا می رسد توان،
شیدایی و امید.

هر کس که بود شیدا
یا خود امید داشت:
آنکس نمود جهد
و آنکس که جهد کرد به سر منزلی رسید.

سپتامبر - اکتبر ۱۹۷۲
ساناتورיום «هاینریش مان»



انتشارات حزب توده ایران

از میان ریگ ها و الماس ها / ترانه های خوابگونه /

احسان طبری

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۸۱

کلیه حقوق برای انتشارات حزب توده ایران محفوظ است.

آدرس ها:

Postfach 100644, 10566 Berlin, Germany,

www.tudehpartyiran.org

Fon / Fax: 0049 (30) 3241627

B.M. BOX 1686, London WC1N 3XX, UK